

نوجوان زندگاد

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
مرداد ماه ۱۳۹۴
دوره جدید شماره ۱۲۴ (پیاپی ۴۸۵)
قیمت ۱۱۰۰ تومان



پول بوی فروش کباب
شگفتی های دنیای زیر آب
لبخند های آسمانی...
رو در رو با پولاد مسیحی
اندر حکایت ناپلئون



صبح اتفاق قشنگی است
بی جهت نیست که گنجشک‌ها
این قدر شلوغش می‌کنند!



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۲۴، مرداد ماه ۹۴
قیمت: ۱۱۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: سید حسن مودنی
سردبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی: نادر دقیقی



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: ویدا امیدی
ناظر فنی چاپ: شاپور محمدحسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
په‌ار شمالي شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می‌شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی‌شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

عکاس روی جلد: اعظم لاریجانی

۴ درو قاله

۵ حکایت

۶ لفظ‌های زندگی

۸ نذر نور

۱۰ لاجوردی
پژدنت خاکریز

۱۲ فوائدی نذر نذر

۱۴ پرواز در قفس

۱۶ علی

۲۰ مژده و نذر

۲۲ حکایت آن...

۲۴ از چرخه دربار جماران

۲۵ جرول

۲۶ من می‌گویم،
تو بنویس

۳۲ سرگرمی

۳۴ درو به
دور دست ما

۳۶ و نذر

۳۸ یکا مدیت
یک داستان

۴۰ درو و قجه

۴۶ درو و اسعان

۴۸ فلک

۵۰ قاجاریه بار خزان

ما شهادت را دوست داریم

یادها و خاطره‌ها، همواره در وجود همه‌ی ما انسان‌ها ماندگار است. حوادث و اتفاقات و انسان‌های خوب همواره جایی ماندگار در وجود انسان‌ها دارد. اما گاهی بعضی از یادها و خاطره‌ها مثل آثاری که بر سنگ حک شده باشد تا ابد در صفحه‌ی دل انسان باقی می‌ماند و گذر عمر نمی‌تواند روی آن را بپوشاند. یاد و خاطره‌ی آن‌هایی که با تمام اخلاص و پاکی خودشان، جان بر کف نهادند و مثل شیرهای غران برای دفاع از این مرز و بوم اسلامی و اسلام عزیز جلوی دشمن تا دندان مسلح ایستادند تا اسلام و ایران اسلامی آزاد و سربلند بماند. چقدر خوب است که گاهی کتاب‌های زندگی شگفت‌انگیز دلاوران شهید دفاع هشت ساله‌ی ملت قهرمان ایران در برابر دشمن بعثی را بخوانیم. گاهی واقعاً انسان از خواندن و دانستن ایثارگری‌ها و فداکاری‌های این دلاوران شگفت‌زده می‌شود. ما باید روش زندگی این عزیزان را همواره سرمشق زندگی خودمان قرار بدهیم. باید یاد و خاطره‌ی این دلاوران را روشنایی زندگی آینده‌مان بدانیم. باید بدانیم که این دلاوران چگونه با ایثارگری‌های خود عزت و قدرت را برای میهن اسلامی ما به ارمغان آوردند. بیایید از همین الان وقتی که در کتابخانه‌ای هستیم و با کتاب سر و کار داریم سراغی از زندگینامه‌ی این عزیزان بگیریم و بخوانیم. روش زندگی شهدا همواره روشنی راه ما خواهد بود.

موفق و پیروز باشید

سر دبیر

پول بوی خوش کباب

مرد فقیری از کنار دکان کباب فروشی می‌گذشت. مرد کباب فروش گوشت‌ها را در سیخ‌ها کرده بود و به روی آتش گذاشته باد می‌زد و بوی خوش گوشت سرخ شده در فضا پراکنده شده بود. مرد فقیر گرسنه بود. پولی هم نداشت تا از کباب بخورد. تکه نان خشکی را که همراه داشت بر روی دود کباب گرفت و بعد آن را به دهان گذاشت.

چند بار نیز همین کار را کرد و سپس راه افتاد تا برود، ولی ناگهان مرد کباب فروش به سرعت از دکان خارج شده و دست وی را گرفت و گفت: «کجا می‌روی؟ باید پول دود کبابی که خوردی را پس بدهی!»

از قضا جُحی (از شخصیت‌های ادبی طنز) از آن‌جا می‌گذشت. جریان را دید و متوجه شد که مرد فقیر با التماس و زاری تقاضا می‌کند که او را رها کنند. ولی مرد کباب فروش می‌خواست پول دودی که او خورده است را بگیرد.

جُحی دلش برای مرد فقیر سوخت. جلو رفت و به کباب فروش گفت: «این مرد را آزاد کن تا برود من پول دود کبابی را که او خورده است می‌دهم!»

کباب فروش قبول کرد و مرد فقیر را رها کرد. جُحی پس از رفتن فقیر چند سکه از جیبش خارج کرد و در حالی که آن‌ها را یکی پس از دیگری به روی زمین می‌انداخت به مرد کباب فروش گفت: «بیا این هم صدای پول دودی که آن مرد خورده است! بشمار و تحویل بگیر!»

مرد کباب فروش با حیرت به جُحی نگاه کرد و گفت: «این چه طرز پول دادن است مرد؟» جُحی همان‌طور که پول‌ها را بر زمین می‌انداخت تا صدایی از آنها بلند شود گفت: «خوب جان من! کسی که دود کباب و بوی آن را بفروشد و بخواهد برای آن پول بگیرد باید به جای پول صدای آن را تحویل بگیرد.»

مرد کباب فروش هاج و واج ماند و دیگر نتوانست حرفی بزند.



دعا

بندهای پوتینش را که یک هواگشادتر از پایش بود، با حوصله بست. پسرش مهدی را روی دستش نشاند و همین‌طور که از پله‌ها می‌رفتیم گفت: «بابایی! تو روز به روز تپل‌تر می‌شی. فکر نمی‌کنی مادرت چطور می‌خواد بزرگت کنه؟»

بعد مهدی را محکم بوسید. چند دقیقه‌ای می‌شد که رفته بود. ولی هنوز ماشین راه نیافتاده بود. دویدم طرف در که صدای ماشین سرجا می‌خکوبم کرد. نمی‌خواستیم باور کنیم. بغضم را قورت دادم و توی دلم داد زدم: «اون قدر نماز می‌خونم و دعا می‌کنم تا دوباره برگردی.»
(درباره‌ی شهید محمد ابراهیم همت)

ماشین شیطان

بعد از چند روز مأموریت، با ماشین بنیاد جانبازان آمده بود خانه. گفتم: «یه ده روزی می‌شه تو خونه‌ایم. حوصله‌مون سر رفته. حالا که ماشین آوردی بریم خونه مامان اینا؟»
گفت: «نه!»

گفتم: «خب، پس بریم گلستان شهدا.»

باز گفت: نه! بعد هم پا شد و گفت: «من می‌روم این ماشین را بذارم بنیاد و برگردم. بعدش هرجا خواستی می‌رویم. این ماشین این‌جا بمونه، واسه شما شیطون می‌شه!»

(درباره‌ی شهید غلامرضا جان‌نثاری)

شناسنامه‌ی من

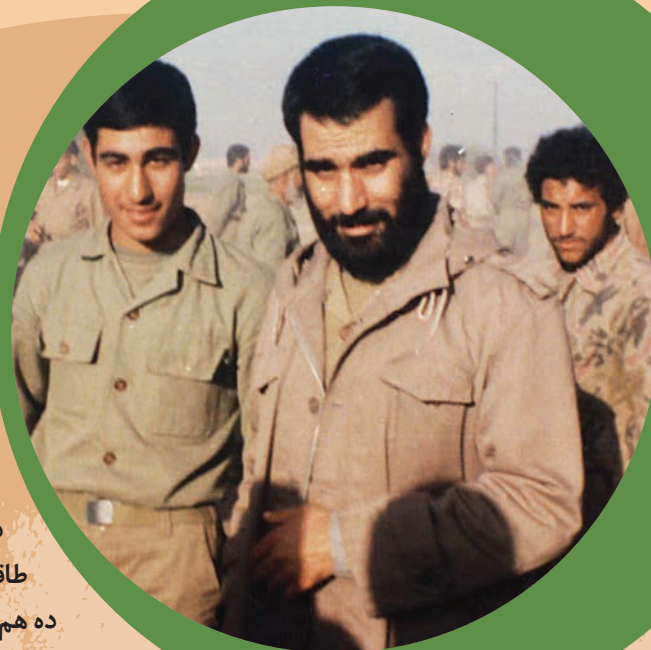
هنوز یک دختر بچه بودم. یک روز از کنار بانکی در میدان احمد آباد رد می‌شدم که داخل کوچه کنار بانک، ماشین ساواک (مأموران امنیتی رژیم شاه) ایستاده بود. در همان حال، چند پسر جوان آمدند و شیشه‌های بانک را شکستند و آتش زدند و می‌خواستند به سمت همان کوچه فرار کنند. من جلو رفتم و به یکی‌شان گفتم که داخل کوچه ساواکی‌ها منتظرند. بعدها فهمیدم آن پسری که لنگه کفشش را حین فرار در میدان جا گذاشت، اسمش غلامرضا است. غلامرضا! پسری که حالا هم اسمش را در شناسنامه من جا گذاشته بود.

(شهید غلامرضا جان‌نثاری)

زندگی

فرمانده بود. ازدواج که کردیم، ازش خواستم همراهش بروم. رفتیم به یک ده سر مرز. زندگی‌مان را آنجا با نصف وانت اسباب و اثاثیه و توی یک اتاق محقر و خشتی شروع کردیم. آنجا نه آب داشت، نه برق، نه درمانگاه، نه مدرسه و نه خیلی چیزهای دیگر. درعوض در تابستان گرمای شدید داشت و زمستان سرما. مدتی تحمل کردم و ماندم. بعد از آن طاقتم طاق شد. گفتم: «بریم یک جای بهتر.» قبول نکرد. گفت: «این ده هم جزو کشور ماست. مردم اینجا هم ایرانی هستن!»

(درباره‌ی شهید محمد ناصر ناصری)



زیباترین رفتن

پنج شش روزی قبل از شهادتش بود که برایم نامه فرستاد. نوشته بود: سعی کن خودت را به خدا نزدیک کنی؛ تا به حال امتحان کرده‌ای؟ وقتی به او نزدیک شوی تمام غم‌ها را فراموش می‌کنی و همه‌ی غصه‌ها از یاد می‌رود. سعی کن به او نزدیک شوی. از رفتن من هم ناراحت نباش. برفرض که الان نرم و زنده بمانم؛ فوقش ده یا بیست سال دیگر باید رفت. پس چه بهتر که رفتن را همین حالا خودم انتخاب کنم که زیباترین رفتن‌ها مرگ سرخ است. کلمه به کلمه نامه‌اش با نامه‌های قبلی فرق داشت. با خواندن نامه به یقین رسیدم که به زودی از کنارم پر می‌کشد.

(درباره‌ی شهید محمد رضا نظافت)

خانه‌ی جدید

به خاطر کار حسین از ارومیه رفتیم سیرجان. شرایط برام خیلی سخت بود. از یک طرف آب و هوا غیر قابل تحمل بود و از طرفی زندگی با صاحب خانه بد اخلاق، روزی دیگر طاقتم طاق شد و گفتم: «زندگی تو این شرایط خیلی برام سخت شده است.»

حسین هم سریع رفت خانه‌ای با موقعیت بهتر اجاره کرد، چند ماه از رفتن ما به خونه دوم گذشته بود که فهمیدم اجاره‌ای که برای این خانه می‌دهد، از حقوق ماهیانه‌ی او بیش تر است.

به او گفتم: «خواهش می‌کنم بریم خانه‌ای دیگر، نمی‌خواهم بیش تر از این اذیت شوی.» گفت: «نمی‌خواهم همسری که تمام قوم و خویش خود را رها کرده، به خاطر من به یه زندگی ساده تن داده و از شهر خودش دور شده را، ناراحت ببینم.»

(درباره‌ی شهید حسین تاجیک)

بیشه

فسته ام من، فسته از آزار شب
آسمان تا آسمان دیوار شب
مانده در پنگال شب فور شیرمان
تیرگی بگرفته بعد دیرمان
در فضای سربی این فصل سفت
فشک شد اندیشه ی سبز در رفت
آفتاب مهربان افسرده است
وای همزاد بزرگش مرده است
رعد، خواب بیشه را آشفته است
کیست در فریاد طوفان هفته است؟
سینه ی دریا ز طوفان پاک پاک
فک از بیگانگان اندوهناک
صبح صادق در طلسم خواب ماند
نعره های موج در گرداب ماند
پشمه های سرخ گل بی پوش ماند
شهر در سوک سمر خاموش ماند
سبزه بی آواز سبز آب، مُرد
روح سبز بوته ها در خواب مرد
کشتزار تشنه خواب آب دید

آشنا

گل های فانه تو را می شناسند
و با طنین فوش گام تو آشنایند
وقتی به سر وقتشان می روی
وقتی که با ناز
دستی به سر و گوششان می کشی
یا آبتشان می دهی
هم ساقه های بنفشه
با احترام و تواضع
سر در گریبان فرو می برند
هم هُسن یوسف
تمام جمال خودش را نشان می دهد
هم شمعدانی
با مهربانی
دستی برایت تکان می دهد
حتی گل کاغذی هم
با گام موسیقی فنده هایت
در دختر شعر من می شکوفد

برگ، خواب مرگ در مرداب دید
«آل» شب پنگال خونین را کشود
کودک فور شیر از مادر ربود
پشن میلاد تو در ایوان صبح
شعر فور شیر است در دیوان صبح
روح دریا در گذرگاه غروب
قصه ها دارد ز مردان جنوب
پنگ یاران در جهان اوج ها
می نوازد بر فلیج موج ها
تپه از خون شقایق های تر
همه پنگل های آتش شعله ور
با قیام نور سردار پگاه
بگذرد از روزگاران سیاه

زنده یاد نصرالله مردانی
منبع: کتاب گزیده شعر جنگ و دفاع مقدس

زنده یاد قیصر امین پور

شعیر

در مکتب ما مظهر دار است شعیر
دل داده و جان بافته شاد است شعیر
در ظرف کلام می نگنجد، هرگز
کوتاه سفن اصل چهار است شعیر

در پرده به غنچه سفن می ماند
در شور به مرغ نغمه زن می ماند
با چهره او بود که گل بافته رنگ
این غرقه به فون به فویشن می ماند
با شب به ستیزه پی درنگ آمد و رفت
با تیغ سمر چو آزرنگ آمد و رفت
با سینه بگشاده به پهنای سپهر
از این قفس تنگ به تنگ آمد و رفت
رنگین چو شفق دامن کارون از اوست
رفسار خلق نشسته در فون از اوست
تنها نه دیار شاهدان مهرب
سرتاسر شهر عشق گلگون از اوست
در دامن شب به صبح امید نشست
با مشعل مه به بام تاهیر نشست
در دیره روزگار چون گوهر اشک
غلطید و به چشمه سار فور شیر نشست

مشفق کاشانی

پدر

پس پدر کی ز جبهه می آید
باز کودک ز مادرش پرسید
گفت مادر به کودکش که بهار
غنچه ها و شکوفه ها که رسید
باز کودک ز مادرش پرسید
کی بهار و شکوفه می آیند
گفت مادر که هر زمان در باغ
غنچه ها لب به فنده بگشایند
روز دیگر سراغ باغچه رفت
کودک ما به چست و چوی بهار
دید لب بسته است غنچه هنوز
بر لب غنچه نیست بوی بهار
گفت ای غنچه های خوب چرا
لبتان را ز فنده می بندید
زودتر بشکفید و باز شوید
آی گل ها چرا نمی فندید
گاه با غنچه ها سفن می گفت
گاه فواش ز غنچه ها می کرد
گاه کلبه گ غنچه ای را نرم
با سر انگشت فویش وا می کرد

زنده یاد قیصر امین پور

وصایای دل من

رفته بودم سفری سمت دیار شهدا
که طوافی بکنم دور مزار شهدا
به امیدی که دل فسته هوایی بفور
متبرک شود از گرد و غبار شهدا
هرچه زد فخر احساس به سرپشمه ی عشق
شرمگینم که نشد اشک نثار شهدا
فشکی چشم عطش فورده از آن جاست که من
آبیاری نشدم فصل بهار شهدا
آفرین فط و صایای دل من این است
که به خاکم بسپارید کنار شهدا

وحید رحیمی - کردند غرب



آوازهای عجیب و غریب

روابط ما با عراقی‌ها رو به تیرگی می‌رفت. یک روز یکیشان گفت: شما جشن گرفته و خواهید رقصید، آواز خواهید خواند. گفتم: ما نه می‌خوانیم نه می‌رقصیم. ستوان عراقی اصرار کرد و با لحنی که گویا قصد خواباندن فتنه‌ای را داشته باشد، گفت: احسنت! مرحباً؟ و ما داوطلبانه شروع کردیم به خواندن یه دونه انار، دو دونه انار، صابون انار! یه جعبه انار، دو جعبه انار، صابون انار! یه فرغون انار، دو فرغون انار، صابون انار! یه وانت انار، دو وانت انار، صابون انار! موج خنده در درون بچه‌ها پیچ و تاب می‌خورد و راهی به بیرون نمی‌جست. اجرای ما خیلی جدی بود. یه قطار انار، دو قطار انار، صابون انار! یه کشتی انار، دو کشتی انار، صابون انار! یه دنیا انار، دو دنیا انار، صابون انار!...

سرانجام حوصله‌ی ستوان عراقی سر رفت و گفت چرا آواز شما این قدر تکراری است؟! جواب دادیم: اتفاقاً تمام شد و حالا آواز دیگری می‌خوانیم. بلافاصله شروع کردیم یک مذاکره، دو مذاکره، سه مذاکره، چهار مذاکره. و به دنبال آن آواز شنیدنی دوم: بلوار کرج، بلوار کرج، بلوار کرج. مأمور عراقی سرش را تکان داد و گفت: «بد می‌خوانید!» و رفت.

شَل می‌ری

زمانی که ما در اسارت دشمن بودیم این واقعیت وجود داشت که به راستی آنان اسیر ما بودند نه ما اسیر آنان. بعضی‌ها روزشماری می‌کردند که چه وقت ما به میهن باز می‌گردیم و آن‌ها از دست‌مان راحت می‌شوند.

یک روز افسری به نام یوسف به اردوگاه آمد که از نظر جسمانی هیکلی درشت و شکمی بزرگ داشت و چون به حالت بخصوصی راه می‌رفت، نام او را «شَل می‌ری» گذاشته بودیم. او سعی می‌کرد یک نفر را به عنوان جاسوس از بین برادران انتخاب و مشخص کند و به همین دلیل یک ماه تمام بود روی یکی از برادران به نام علی کار می‌کرد و به دلیل حساسیتی که برادران آزاده در برخورد ایرانیان با عراقی‌ها داشتند، به من می‌گفتند: عظیمی، به علی بگو با این افسر عراقی صحبت نکنند. من گفتم: علی یک برادر بسیجی و مطمئن است که چیز خاصی دست عراقی‌ها نمی‌دهد. یک روز از علی پرسیدم: آن عراقی چه می‌گوید؟ گفت: هیچی، با من صحبت می‌کند و

چیزهایی می‌پرسد از جمله شغلم را، و من در جوابش گفتم نعلبند هستم. پس از یک ماه که روی این برادر عزیز کار کرده و وعده وعید به او داده بود، از او پرسیده بود که خوب در آسایشگاه چه خبر؟ گفته بود خبری نیست. افسر عراقی گفته بود چرا، در آسایشگاه یک خبرهایی هست و بچه‌ها کارهای تبلیغی و سیاسی انجام می‌دهند. علی گفته بود نه، خبری نیست. من که از همان اول گفتم نعلبندم و در ایران خروس و مرغ نعل می‌کنم. حالا اگر خروس و مرغ داری بیار تا برایت نعل کنم و افسر عراقی آنقدر نادان و نفهم بود که حرف‌های علی را باور کرده بود و پس از مدتی که نتوانسته بود اطلاعاتی از علی کسب کند، او را کتک زده و گفته بود: برو که تو به درد ما نمی‌خوری.

راوی: آزاده‌ی دلاور حاج نجات‌علی عظیمی

اهازه برای سورت!

برای شب‌های عملیات و رفتن به کمین، گشت و شناسایی و مواقع حساس، رزم‌های شبانه حکم تمرین و کارورزی داشت. همه توصیه فرماندهان در این شب‌ها این بود که بچه‌ها به هیچ وجه با هم صحبت نکنند،

باورمان نشر

«یکی دو تا مین درد شما را دوا نمی کند و به جاییتان نمی رسد اگر به میدان مین تشریف ببرید شاید پاشنه یک لنگه از کفشتان ترک بردارد!».

فراموشی

بعضی ها دیگر راستی راستی شورش را در آورده بودند. وقتی می خوابیدند حتی بلند نمی شدند غذا بخورند. بیدار کردن این افراد خیلی هنر می خواست. هر راه حلی به سرعت خاصیتش را از دست می داد و فقط یک بار می شد آن را به کار بست، بعد لو می رفت و کهنه می شد. از جمله ترفندهای بادوام این بود که بچه ها بالای سر شخص می نشستند و می گفتند: «حسن حسن، بلند شو ببینم آش خوردی قاشقش را کجا گذاشتی؟» بعد کلی طول می کشید تا فرد خواب آلود بفهمد که او چه می گوید و اگر موضوع حقیقت داشت باید چقدر به ذهنش فشار می آورد تا بداند واقعاً قاشق یا هر وسیله دیگر را کجا گذاشته است و به این ترتیب، خواب حساسی از سرش می پرید.

منبع:

۱- فرهنگ جبهه- سید مهدی فهمی
۲- سایت جامع آزادگان

در میدان مین مشغول پاکسازی بودیم. عراقی ها متوجه شدند و منطقه را به خمپاره بستند، حالا زن کی بزن، همه پراکنده شدند. یکی از بچه ها ظاهراً پایش زخمی شده بود، شروع کرد به آه و ناله کردن: «آخ سوختم، به دادم برسید، مُردم، یکی بیاید مرا بردارد». بی فایده بود. هیچ کس نزدیک نرفت. پیش قاضی و معلق بازی! هر کسی از همان فاصله می توانست با دیدن حالات و حرکات او حدس بزند که دارد فیلم می آید و اصلاً مجروح نشده یا اگر شده زخمش سطحی است. او وقتی باورش شد که فریادرسی ندارد بلند شد و پا به فرار گذاشت. آمد سراغ رفقا، آنها را می زد و با هر ضربه می گفت: «آخ بیچاره شدم، نامردا، بی معرفت ها پایم قطع شد!»

لنگه کفش

در گردان تخریب چند نفر به اصطلاح «هیكل تدارکاتی» داشتیم. به شوخی به آنها می گفتیم: «مینی که شما رویش بروید اگر کمی خجالتی باشد منفجر نمی شود» یا اینکه: «مین های ضد نفر گمان نمی کنم جرأت کنند شما را روی هوا ببرند، هیكل شما را که ببینند خودشان خجالت می کشند و جا خالی می دهند» یا

حتی اگر ناچار باشند تا سکوت و خویشتن داری ملکه شان بشود، نه تنها حرف نزدن بلکه تولید صدا نکردن به هر شکل ممکن. برای همین گاهی که اسم کسی را صدا می زدند یا دعوت به صلوات می کردند، صحنه های خنده داری به وجود می آمد. از جمله در جلسه ای توجیهی به همین منظور دوستی از مسئول رزم شب که تأکید می کرد حتی در گوشی نباید حرف بزنید چون شب صداها خیلی سریع انعکاس پیدا می کند پرسید: آقا اجازه است، سوت چی، می توانیم بزنیم!

تیر سرد کن!

او که سن و سال بیش تری داشت از دوست بسیجی خردسالش سؤال کرد که نگفتی بالاخره چطور موفق شدی بیای منطقه و رزمنده بسیجی گفت: هیچی فرار کردم. آنها تا آخرین لحظه هم حرف خودشان را می زدند. تو بروی جنگ جنگ کجا می رود؟ خودت را نمی توانی جمع و جور کنی، یک خدمتکار می خواهی که تر و خشک کند آن وقت صدايت را می اندازی در گلویت که می خواهم بروم با دشمنان دین بجنم! آخر چه کاری از دست تو بر می آید؟ و از این حرف ها. برادری که بزرگ تر بود گفت: تو هم می گفتی هیچ کاری نتوانم بکنم یکی دو تا تیر را که سرد می کنم! بسیجی که تا آن لحظه او را محرم فرض کرده بود و حالا می دید همسنگرش هم همان حرف را به زبان دیگر می گوید به او حمله برد؛ دنبال هم در محوطه، از این سو به آن سو.



تنها ترین گنجشک جهان

یک برنامه‌ی تلویزیونی در استرالیا داستان گنجشکی را نقل کرد که به دلیل سفیدبودن بدنش، هیچ گنجشکی در کنار او زندگی نمی‌کند و گروه پرنده‌ها نیز او را از خود می‌رانند. این گنجشک با چشم‌های ضعیف و رنگ روشن‌اش طعمه‌ی مناسبی برای حیوانات شکارچی است.



خمیازه‌های پرنده‌ها

یافته‌های جدید محققان آمریکایی نشان داده که خمیازه کشیدن در میان پرندگان هم مُسری است. به گزارش ایسنا، حتماً شنیده‌اید که خمیازه کشیدن در میان انسان‌ها و بعضی از حیوانات مُسری است. در حال حاضر محققان در حال بررسی این موضوع هستند که آیا در میان پرندگان هم این موضوع مُسری است؟

تاکنون تصور می‌شد که خمیازه کشیدن در میان انسان، سگ، شامپانزه و موش اتفاق می‌افتد و به عنوان یک عمل غیرارادی شناخته شده که مُسری است. مُسری بودن خمیازه در انسان به علت همدلی فرد با دیگران اتفاق می‌افتد.

اندرو گالوپ، سرپرست این تحقیق اظهار کرد: این تحقیق، نخستین شواهد تجربی از خمیازه ی مُسری در میان گونه‌های غیرپستاندار است. مرغ عشق، پرنده بومی استرالیاست و با این حال اغلب در قفس نگهداری می‌شود. این حیوانات بسیار اجتماعی هستند.

در این بررسی، محققان پرندگان را در دو آزمایش مختلف مورد بررسی قرار دادند و به نتایجی دست یافتند. نتایج این تحقیقات نشان داد خمیازه، نه تنها در میان پستانداران، بلکه در میان پرندگان هم مسری است و زمانی که پرنده‌ای خمیازه می‌کشد، پرنده‌ی دیگر هم خمیازه می‌کشد که این امر نشان از حس همدلی در میان پرندگان دارد.



بخیه‌های مورچه‌ای

ساکنان برخی از قبایل دنیا و از جمله قبایلی در برزیل برای بخیه‌زدن برخی شکاف‌ها و زخم‌های سطحی روی پوست همچنان از کله‌ی مورچه استفاده می‌کنند. آرواره‌های مورچه‌های کارگر بزرگ‌تر و قوی‌تر از سایر مورچه‌هاست. افراد قبیله، مورچه‌های یادشده را به‌دست گرفته و سر آن‌ها را نزدیک لبه‌ی شکاف پوست می‌برند و پس از این‌که مورچه با آرواره‌هایش ۲ لبه‌ی شکاف را گاز گرفت مورچه را می‌کشند و سرش به‌عنوان گره بخیه روی زخم باقی می‌ماند! این گونه بخیه زدن در آسیای جنوب شرقی، آفریقا و جنوب آمریکا نیز دیده شده است.



اردک‌ها در پارلمان

۵ جوجه اردک به دنبال مادر خود راه افتادند و با وجود نگهبان‌های مسلح روس به راحتی وارد پارلمان روسیه شدند.

فیلمی که مدتی قبل از این اردک‌ها در فضای اینترنت منتشر شده نشان می‌دهد آن‌ها بدون هیچ مقاومتی از سوی نگهبان‌ها به حیاط دفتر نخست‌وزیری روسیه نیز سرک می‌کشند. این حیوانات در بخشی از ساحل رودخانه‌ای که از نزدیک ساختمان پارلمان می‌گذرد زندگی می‌کنند.



پارک عجیب

کوچک‌ترین پارک جهان که فقط ۲ متر عرض دارد در شهر پورتلند آمریکا ساخته شده و رکورد آن نیز در کتاب گینس ثبت شده است.

ماجرای ساخت این پارک به سال ۱۹۴۸ میلادی بازمی‌گردد که قرار بود در این محدوده تیر چراغ برقی کار گذاشته شود، اما هنگامی که شهرداری وقت از گذاشتن تیر برق منصرف می‌شود طراح جدول یک روزنامه داخل این گودال به‌جا مانده گیاهی می‌کارد؛ گیاهی که تا به حال کسی به آن لطمه‌ای نزده است.



صداها را هم می‌شود چشید

مردی در انگلستان می‌تواند طعم هر صدایی را بچشد. به این معنی که هر صدایی برای او مانند خوردنی‌های گوناگون مزه‌ی خاص خودش را دارد. جیمز وانرتون به بیماری خاصی مبتلاست به همین خاطر بخشی از مغز او که کارش پردازش مزه‌هاست همزمان با شنیدن صداها گوناگون تحریک شده و مزه‌ای نو را می‌چشد. این مرد می‌گوید: فقط می‌توانم با مادرم صحبت کنم، صدای او خوشمزه و صدای پدرم بدمزه است!



توپ‌های ضد سرقت

فروشنده‌های ژاپنی کنار صندوق مغازه، توپ‌های نارنجی و براقی می‌گذارند که چنانچه فروشگاه آن‌ها مورد سرقت قرار بگیرد، این توپ‌ها را به سمت سارق پرت می‌کنند.

رنگ داخل این توپ‌ها به سختی پاک می‌شود و شناسایی مهاجم را آسان‌تر می‌کند. آکیهیروسوآ نگهبان یک فروشگاه درباره‌ی این توپ‌ها می‌گوید: بیش از ۸ هزار و ۵۰۰ فروشگاه ژاپن مجهز به این توپ‌ها هستند.

لبخندهای آسمانی



«منصور محمودآبادی» این روزها دوران خوش ۴۶ سالگی اش را پشت سر می گذارد. او یکی از نوجوانان دلیر این آب و خاک عزیز است که در زمان حضور در جبهه های نبرد حق علیه باطل فقط ۱۳ سال داشت. او زمانی که برای اعزام به جبهه اقدام کرد در آستانه ی ۱۳ سالگی قرار داشت. به اعتقاد خیلی ها او کوچک ترین عضوی است که در جنگ تحمیلی به جبهه رفت و ۸ سال اسارت کشید.

با هم گوشه ای از خاطرات ماندگار او را می خوانیم: من عضو انجمن اسلامی مدرسه و عضو بسیج شهرستان سیرجان بودم. با شروع جنگ فعالیت بسیج بیش تر شد. خودم خیلی علاقه مند بودم که به جبهه اعزام شوم. با فرمانده بسیج آن زمان رفت و آمد داشتیم و من همیشه اصرار می کردم که من را اعزام کنید اما ایشان اصلاً اجازه نمی دادند تا اینکه به ایشان گفتم اگر رضایت پدر و مادرم را بیاورم اجازه می دهید؟ گفتند اگر رضایت کتبی بیاوری

یک کاری می کنیم. با همین یک جمله تمام تلاشم را کردم تا رضایت خانواده ام را بگیرم و همین طور هم شد و موفق شدم رضایت کتبی پدرم را تحویل بسیج منطقه یمان بدهم. خودم هم باور نمی کردم که بتوانم به سادگی از پدرم رضایت بگیرم. سنم کم بود و حق داشت که با این تصمیم ام مخالف باشد اما تصمیم خودم را گرفتم و برای این کار بهترین فرصت را انتخاب کردم. یک روز مهمان داشتیم و جلوی همان مهمان خواسته ام را گفتم و ایشان نامه نوشت و رضایت داد که به جبهه بروم. بعد از اینکه رضایت را گرفتم همان لحظه بدو بدو به سمت بسیج محله مان رفتم و رضایت نامه ام را به فرمانده مان دادم تا مقدمات اعزام من به جبهه را انجام بدهد. آن روز از خوشحالی سر از پا نمی شناختم.



بهمن ۱۳۶۰ برای حضور در جبهه اعزام

شدم و بعد از ۳ ماه در اردیبهشت ماه سال ۶۱ به اسارت درآمدم. آن سال ها صدام برای اینکه از حضور کودکان در جبهه به نفع خودش استفاده کند، نقشه ای کشید اما بچه های ایران نقشه اش را نقش بر آب کردند. زمانی که ما اسیر شدیم با بزرگ ترها در یک جا بودیم، اما مدت کمی طول کشید که فرمانده های عراقی به اردوگاه آمدند و ۲۳ نفر از ما که خیلی کم سن و سال بودیم را جدا کردند و به دیدار صدام بردند. او شروع کرد به عکس های یادگاری گرفتن با ما و صحبت درباره ی این که وظیفه ی ما درس خواندن است نه جنگیدن. او قصد داشت از ما استفاده ابزاری کند. برای همین ما در آسایشگاه دست به اعتصاب غذا زدیم. اعتصاب ۵ روزه ی ما جواب داد و او از فکر این که از ما سوءاستفاده کند بیرون آمد. چند ماه بعد از اینکه ما ۲۳ نفر به آسایشگاه رفتیم و از بزرگ ترها جدا شدیم، آنها شروع کردند به جمع آوری نوجوانان دیگر از آسایشگاه های دیگر و رفته رفته یک

اردوگاه تشکیل دادند به اسم اردوگاه اطفال؛ اردوگاهی که برای عراقی‌ها جنبه‌ی تبلیغاتی داشت.

زمانی که تصمیم گرفتیم به جبهه بروم فکر همه جا را کرده بودم. می‌دانستم که ممکن است دلم برای خانواده‌ام تنگ شود یا مشکل داشته باشم اما من فکرهایم را کرده بودم. در جبهه برخورد برادران بزرگ‌تر با من خیلی دوستانه بود و هوایم را داشتند که بهانه‌ی خانه و خانواده را نگیرم، گاهی دلتنگ می‌شدم و گریه می‌کردم اما آنقدر دوستان دلداری می‌دادند که دل تنگی‌ام را فراموش می‌کردم. در اردوگاه مثلاً اگر قرار بود آبی بیاورند و تقسیم کنند اول به من می‌دادند، غذایی بود از من شروع می‌کردند و می‌گفتند تو کوچک‌تری، تو اول بردار.



ما آن جا آزادی نداشتیم و زندانی بودیم. اینطور نبود که هر کاری دوست داشته باشیم انجام بدهیم. زمان اسارت برنامه‌ی خاصی نداشتیم اما هنگام ورود، یک پیرمرد عراقی زندانی بود که چهره‌ای نورانی داشت و نزدیک به ۸۰ سالش بود. فکر می‌کنم ایشان نوه‌ای هم سن و سال من داشت به همین دلیل با من خیلی خوب و دلنشین رفتار می‌کرد. این مرد با اینکه خودش فارسی بلد نبود اما به من عربی یاد می‌داد و من در مدتی که او کنارمان بود توانستم کمی این زبان را یاد بگیرم که بعدها هم خیلی به دردم خورد. او شیوه‌ی تدریس جالبی داشت، چون خودش فارسی نمی‌دانست سعی می‌کرد کلمات عربی را با تصویر به من یاد بدهد؛ مثلاً پتو را نشان می‌داد و بعد اسم عربی‌اش را می‌گفت تا من یاد بگیرم. آب را به من نشان می‌داد و می‌گفت به این می‌گویند ماء.

یک روز داخل زندان بودم و تعدادی از مردم عراق را هم به جایی که به اصطلاح

ساواک عراق بود آورده بودند. در بین آنها نوجوانی حضور داشت که کمی تپل بود. با آمدن عراقی‌ها ما از درز در شروع کردیم به نگاه کردن تا بفهمیم ماجرا چیست و آنها از کجا آمده‌اند. آن پسر که شاید ۲-۳ سال از من بزرگ‌تر بود مرتب گریه می‌کرد. یک سرباز عراقی که کنارش ایستاده بود نزدیک در اردوگاه شد، ما احساس کردیم فهمیده که داشتیم از لای در نگاه می‌کردیم. همه دلهره گرفته بودیم.

در باز شد و سرباز عراقی با عصبانیت داخل شد و گفت «منصور بیا» همه احساس کردند قرار است این بار من قربانی باشم و آنها می‌خواهند من را تنبیه کنند. همه نگران شده بودند و می‌گفتند چرا می‌خواین این بچه رو بیرین؟ به خودم روحیه دادم و گفتم «برو ببین چی می‌گن، اولین بارت که نیست قراره تنبیه بشی». یقه‌ام را گرفت و در زندان را بست و من را کنار آن عراقی‌ها و همان پسری که مشغول گریه کردن بود، برد. او شروع کرد به عربی صحبت کردن و من هم که آن‌جا کمی عربی یاد گرفته بودم فهمیدم چه می‌گوید. سرباز عراقی به او می‌گفت: «تو از خودت خجالت نمی‌کشی؟ این بچه از خانواده‌اش دوره، اینجا اسیر شده اما ما هر وقت می‌بینیمش یا از در اردوگاه رد می‌شیم صدای خنده‌اش بلند می‌شه رو آسمون و دور هم شاد هستن. خجالت نمی‌کشی با این قد و قیافه‌ات که ۲ برابر این بچه هستی مدام گریه می‌کنی؟» یکی هم زد به سرش و من را دوباره به داخل برگرداند.

وقتی برگشتم همه هراسان بودند و از من می‌پرسیدند چطور شد؟ چی گفتن؟ چیکارت کردن؟ من هم ماجرا را تعریف کردم و آن روز به جای اینکه جزو خاطرات تلخ ما باشد، به خاطره‌ای شیرین تبدیل شد. ما همیشه سعی می‌کردیم در اردوگاه شاد باشیم تا آن‌ها لحظه‌ای به این فکر نیفتند که ما را

به زور به جنگ آورده‌اند و سعی می‌کردیم روزهای اسارت را یک جوری بگذرانیم که برای هیچ کدام مان سخت نباشد.

از آنجاکه من خیلی کم سن و سال و ریز بودم زمانی که خبرنگاران برای تبلیغات علیه ایران به اردوگاه می‌آمدند از من می‌خواستند که جلوی دوربین اقرار کنم که کشورم من را به زور به جنگ فرستاده است. مدام من را سؤال پیچ می‌کردند تا به این نتیجه برسند که من به زور به جنگ آمده‌ام اما من هر بار می‌گفتم که من با میل خودم به جنگ آمده‌ام و برای اینکه به جنگ برسم خیلی تلاش کرده‌ام. همیشه بعد از اینکه خبرنگارها می‌رفتند آنها من را به باد کتک می‌گرفتند و تنبیه‌ام می‌کردند که چرا حرفی که آنها دل‌شان می‌خواسته را نزد من. اما من اصلاً از این تنبیه‌ها نمی‌ترسیدم و کار خودم را می‌کردم البته فقط من نبودم همه بچه‌ها همینطور بودند.



همه‌ی ما که در اردوگاه بودیم از طریق نامه‌هایی که صلیب سرخ جهانی برای ما می‌آورد و می‌برد از خانواده‌هایمان با خبر می‌شدیم اما اینطور نبود که هفته‌ای یک نامه داشته باشیم، چیزی حدود ۶ تا ۹ ماه طول می‌کشید که این نامه از ایران به دست ما می‌رسید یا برعکس. به همین دلیل خبر ما در حد همین نامه‌ها بود. روزی که به ایران برگشتم ما را به یک باغ بزرگ بردند و آنجا بعد از چند سال با پدر و مادرم روبه‌رو شدم، خیلی خوشحال بودند. من هم با دیدن آنها شروع کردم به اشک ریختن، البته اشک شوق بود نه چیز دیگری. در این سال‌هایی که من نبودم ۲ نفر دیگر به خانواده ما اضافه شده بود. روزی که به جنگ رفتم من بودم و یک خواهر. دیدن آنها برای من خیلی لذت‌بخش و جالب بود.

زیر آب دنیای شگفتی‌های

قدرتمند مثل وال

برخی از حیوانات، قدرتمند به نظر می‌آیند، گوریل‌های نر با آن بدن‌های عضلانی یا فیل‌ها با توانایی از ریشه در آوردن درختان، اما قدرتمندترین حیوان جهان در روی خشکی سکونت ندارد، بلکه زیستگاهش اعماق اقیانوس‌ها است.

«وال‌ها» بزرگ‌ترین حیوانات زنده‌ی زمین هستند که از بزرگ‌ترین ماهیچه‌ها نیز برخوردارند. دانشمندان توانسته‌اند قوی‌ترین وال جهان را مشخص کنند.

اگرچه وال‌ها از قدرتی باورنکردنی برخوردارند، اما زمانی که به تور ماهیگیران می‌افتند کاملاً ناتوان می‌شوند، زیرا به این اندازه قوی نیستند که بتوانند خود را از بند تور رها کنند. محققان دانشگاه کارولینای شمالی در تحقیقی دریافتند وال‌های آبی در گروه وال‌ها و دلفین‌ها براساس میزان نیرویی که می‌توانند از خود ایجاد کنند، نیرومندترین هستند.

تا پیش از این دانشمندان تنها توانسته‌بودند میزان نیروی حرکتی و رانشی دلفین‌های پوزه بلند را محاسبه کنند. دلفین‌ها و وال‌ها نیروی خود را از حرکت بالا و پایین دم بزرگشان ایجاد می‌کنند، نیرویی که با هر حرکت دم می‌تواند بدن بزرگ آنها را به پیش براند.

به گفته‌ی دانشمندان نیروی ایجاد شده توسط وال آبی مورد مطالعه که وزنی برابر ۷۰ هزار و ۸۰۰ کیلوگرم داشت، ۶۰ کیلونیوتن بود و با توجه به اینکه وال‌های آبی ممکن است دو برابر این ابعاد را نیز داشته‌باشند، پس قدرت آنها نیز می‌تواند دو برابر این میزان باشد. در مقایسه، فیل‌ها که در حال حاضر بزرگ‌ترین حیوانات خشکی به شمار می‌روند، با وزنی در حدود دو هزار و ۵۰۰ کیلوگرم می‌توانند نیرویی برابر ۲۷ کیلونیوتن از خود ایجاد کنند.

راز سفرهای طولانی کوسه‌ها

دانشمندان حیات وحش برای نخستین بار دریافته‌اند که کوسه‌ها پیش از طی مسافت‌های طولانی در اقیانوس‌ها، اقدام به ذخیره‌ی چربی در بدن خود می‌کنند و به این ترتیب می‌توانند در سفرهای طولانی دوام بیاورند. به گزارش ایسنا نتایج این مطالعه نشان داد این رفتار کوسه‌ها در بسیاری از پرندگان، نهنگ‌ها و جانوران دیگر نیز مشاهده شده است. «گن دل رای»، سرپرست این مطالعه گفت: کوسه‌های عظیم‌الجثه‌ی سفید برای صرفه‌جویی در مصرف انرژی از الگوی رفتاری خاص «شناور شدن و سر خوردن در آب» استفاده می‌کنند. در برخی موارد این کوسه‌ها دست از شنا کردن برداشته و در آب معلق شده و با جریان آب سر می‌خورند. با کشف این قابلیت در واقع معمای سفرهای طولانی کوسه‌ها حل شد و محققان دریافتند که کوسه‌ها چگونه قادرند بیش از ۳۲۰۰ کیلومتر را شنا کرده و توان خود را حفظ کنند.



ضد آفتاب با طعم ماهی

بسیاری از حیوانات از توانایی تولید ضد آفتاب برای محافظت از خود در برابر پرتوهای پرخطر خورشید برخوردارند، قابلیت‌هایی که می‌تواند در آینده برای انسان‌ها نیز کاربردی شود. محققان دریافته‌اند بسیاری از حیوانات، به ویژه آبزیانی از قبیل گورخرماهی و خارپشت‌های دریایی و گونه‌هایی از پرندگان قادرند نوعی ماده محافظت کننده در برابر نور خورشید برای خود تولید کنند؛ فرایندی که شاید روزی بتواند به تولید ضد آفتاب‌های کارآمدتر برای انسان‌ها برسد. محققان در مطالعه‌ی جدید خود نشان دادند گورخرماهی‌ها می‌توانند به ماده‌ای به نام گدوسل تولید کنند که می‌تواند از آن‌ها در برابر تشعشعات پرخطر آفتاب محافظت کند. آبزیان حتی در اعماق آب دریاها نیز در معرض نور خورشید قرار دارند.

این دلفین‌های باهوش

مطالعات دانشمندان نشان می‌دهد که دلفین‌ها نیز همانند انسان‌ها زمان زیادی را با دوستان خود می‌گذرانند.

محققان در تحقیقات خود الگوها و همین‌طور عملکردهای پیچیده‌ی ارتباطی و رفتاری ۲۰۰ دلفین را در مدت شش سال مورد بررسی قرار دادند. نتایج این مطالعه نشان داد که دلفین‌ها نیز همانند انسان‌ها رفتارهای متفاوتی دارند و برخی از دوستان خود را بر دیگران ترجیح می‌دهند. برای مثال برخی از دلفین‌ها با برخی دیگر همراه هستند و از معاشرت با آنها لذت می‌برند اما از برخی دیگر دوری می‌کنند و تمایلی به برقراری ارتباط با آنها ندارند. اما نکته‌ی جالب توجه در این تحقیقات را می‌توان در این موضوع دانست که دلفین‌های پوزه دراز وقت بیشتری را صرف دوست‌یابی یا گذراندن زمان خود با دوستانشان می‌کردند.

«الیزابت موردک»، دانشمند زیست‌شناس در این رابطه می‌گوید: «زندگی گروهی دلفین‌ها نیز شبیه انسان‌هاست. در شهرهای کوچک انسان‌های کم‌تری زندگی می‌کنند و در شهرهای بزرگ‌تر نیز انسان‌های بیش‌تر. دلفین‌ها نیز از همین قاعده پیروی می‌کنند، آنها در اجتماعات کوچک از تعداد کم‌تر و در مکان‌های بزرگ از گروه‌های بزرگ‌تری برخوردارند.» اما نکته‌ی جالب دیگری در مورد دلفین‌ها این است که دلفین‌ها نام یکدیگر را صدا می‌زنند!

دانشمندان از گذشته به این حقیقت که آیا دلفین‌ها یکدیگر را با استفاده از سوتی ویژه صدا می‌زنند شک داشتند. اما اکنون مدارکی جدید به دست آورده‌اند که نشان می‌دهد دلفین‌ها یکدیگر را به اسم صدا می‌زنند.

تحقیقات جدید نشان می‌دهند این پستانداران دریایی هوشمند برای شناسایی یکدیگر از سوت‌هایی خاص و منحصر به هر دلفین استفاده می‌کنند. گروهی از دانشمندان دانشگاه سن اندروز در اسکاتلند دریافته‌اند زمانی که دلفین‌ها سوت مخصوص به خود را می‌شنوند، نسبت به آنها واکنش نشان داده و پاسخ می‌دهند.

دلفین‌ها در زیر آب نمی‌توانند یکدیگر را ببینند، قدرت بویایی بالایی ندارند و معمولاً در یک نقطه بند نمی‌شوند. محققان برای بررسی این توانایی دلفین‌ها، صدای هریک از دلفین‌های یک گروه را به صورت مجزا ضبط کردند و آنها را با استفاده از بلندگوهای زیر آبی پخش کردند.

این صداها به همراه صدای سوت خاص دلفین‌های گروه‌های دیگر برای گروه دلفین‌های مورد مطالعه پخش شد و محققان مشاهده کردند دلفین‌ها تنها نسبت به صدای مخصوص به گروه خود با ایجاد سوتی مخصوص پاسخ می‌دهند. محققان براین باورند دلفین‌ها مانند انسان‌ها هستند و زمانی که نام خود را می‌شنوند، به آن پاسخ می‌دهند. این توانایی احتمالاً برای این در دلفین‌ها ایجاد شده تا بتوانند در محیط زیر آب در قالب گروه در کنار یکدیگر باقی بمانند و یکدیگر را شناسایی کنند. این اولین باری است که چنین رفتاری در حیوانات مشاهده می‌شود، به استثنای برخی از طوطی‌ها که آنها نیز در گروه برروی یکدیگر نامگذاری می‌کنند.



خوابی و خستگی

مواد لازم:

خرما: نصف بسته
آرد: یک لیوان سر خالی
کره: پنجاه گرم
روغن مایع: سه قاشق سوپخوری
گردو آسیاب شده: نصف استکان
دارچین: یک قاشق مرباخوری



طرز تهیه:

هسته‌ی خرما را جدا کنید، روغن مایع بزنید و از چرخ گوشت رد کنید. آرد را تفت بدهید تا رنگش نخودی شود. کره را به آن اضافه کنید. وقتی از داغی افتاد روی کیسه فریزر روغن مایع زده، دارچین بپاشید. خرما را پهن کنید، بعد آرد را روی آن بمالید، گردو بپاشید و با کمک کیسه فریزر آن را لوله کنید. شما می‌توانید به جای گردو از مغزهای دیگر نیز استفاده کنید. برای تزئین روی آن کنجد یا پودر نارگیل بپاشید.

من تحقیر نمی شوم



دوست عزیزمان، آقای سامان ایرانمنش
از تهران نامه‌ای برایمان نوشته که در آن از یکی از
دوستان خودش گلایه کرده است.
آقا سامان نوشته است: «دوستی دارم که به هر بهانه‌ای
مرا تحقیر می‌کند. او مدام خوبی‌های خودش را به رخ من
می‌کشد و هم فخر فروشی می‌کند و هم مرا تحقیر می‌کند.
لطفاً بگویید در برخورد با این جور آدم‌ها چکار باید کرد.
شاید هم او منظوری از این کارش نداشته باشد اما به هر
حال من از تحقیرهای خواسته یا ناخواسته‌ی او خیلی خیلی
ناراحت هستم.
لطفاً مرا راهنمایی کنید.»

و کنایه‌های آن‌ها شما را آزرده نخواهد
کرد.
دوست عزیز، فردی که دارای چنین
خصوصیاتی است یکی از دوستان
شماست. بنابراین سخت است که
بخواهید از نظر عاطفی خودتان را از او جدا
کنید. هیچ نیازی به این کار نیست، فقط سعی
کنید در بحث‌هایی که او راه می‌اندازد، شرکت

نکرده و خودتان را کنار بکشید. قصد او این است که
کاری کند تا شما احساس بدی نسبت به خودتان پیدا کنید. این
وظیفه‌ی شماست که به آنها اجازه‌ی انجام چنین کاری را ندهید.
زمانی که اینگونه افراد به شما حرفی می‌زنند، در پاسخ به آنها،
جواب‌های بی‌شماری به ذهن شما می‌رسد اما اگر چنین کاری را
انجام دهید، در واقع خودتان را با آن فرد هم اندازه ساخته‌اید و
این دقیقاً همان چیزی است که او انتظارش را می‌کشد. شاید او
می‌خواهد شما را عصبانی کند تا برخورد شدیدی از خود نشان
دهید و خودتان را آزار بدهید و به خاطر حرف‌هایی که در
عصبانیت از دهانتان خارج شده پشیمان شوید.
بدانید که: دیگران تا زمانی که شما به آنها اجازه ندهید،
نمی‌توانند شما را بیازارند. اما در زمان بروز چنین حالتی چه کاری

در پاسخ به این دوست خوب و عزیز باید بگوییم که شما باید
توجه داشته باشید افرادی که شما را تحقیر می‌کنند در درجه‌ی
اول باید خودشان را اذیت کنند تا بتوانند شما را آزرده کنند.
در واقع یک انسان کامروا، موفق و با اعتماد به نفس هیچ وقت
دیگران را تحقیر نمی‌کند. شاید این افراد از دیگران انتقادهای
سازنده‌ای کنند، اما هیچ گاه آنها را تحقیر نمی‌کنند. اما برخی از
افراد متأسفانه به طور کلی نظر منفی نسبت به دیگران دارند دلیل
آن هم این است که:

۱- آن‌ها به دلیل کمبودهایی که احساس می‌کنند دوست دارند
خودشان را قدرتمندتر از سایرین نشان بدهند تا به این طریق بر
کمبود شخصیتی خود غلبه کنند.

۲- قبلاً کسی آنها را آزرده ساخته و چون توانایی مقابله با
آن را نداشتند، با تحقیر دیگران سعی می‌کنند از موقعیت فعلی
خود دفاع کنند.

افرادی که شما را تحقیر می‌کنند با این کار فقط ناراحتی، عدم
موفقیت، و بی‌هدفی خود را در زندگی به نمایش می‌گذارند و این
مشکل آنهاست نه شما. دانستن این مطلب به شما کمک می‌کند که
راحت‌تر بتوانید در کنار آن‌ها به زندگی عادی خود ادامه دهید و
حرف‌هایشان را نشنیده بگیرید. اگر بدانید که مشکل از طرف مقابل
است نه شما، می‌توانید منطقی با مسائل برخورد کنید و حرف‌ها

تبییه وتنظیم: رضا عزیزی

به شما بگوید: «کارت واقعاً عالی بود، اما آیا می‌توانی پاراگراف آخر را اصلاح کنی تا کارت قوی‌تر شود؟» ممکن است ناراحت شوید، و به این دلیل که توقع شنیدن چنین اظهار نظری را نداشتید، قسمت اول آن را هم نمی‌شنوید، و فقط متوجه بخش انتقادی آن می‌شوید.

✓ در برخی شرایط، ممکن است نظریات دیگران در ذهن شما اهانت به شمار آید، در صورتی که طرف مقابل به هیچ وجه قصد انجام چنین کاری را ندارد. این امر به دلیل تفکرات ذهنی شما و یا به دلیل داستان‌های ذهنی که برای خودتان ساخته‌اید، بوجود می‌آید. به همین دلیل چیزی را می‌بینید که وجود خارجی ندارد و تنها ساخته‌ی خیال و ذهن شما است.

مثلاً فرض کنید شخصی برای شما هدیه‌ای آورده است. اگر شما اعتقاد داشته باشید که او قصد آسیب رساندن به شما را داشته، ممکن است با خودتان فکر کنید: «او می‌خواهد از راه‌های مسالمت آمیز وارد شده و از خلق خوش من سوء استفاده کند.» اما حقیقت چیز دیگری است و او تنها قصد دارد که به شما نشان دهد تا چه حد برایش ارزش و اهمیت دارید. در یک چنین شرایطی باید از خودتان سؤال کنید که آیا واقعاً همه چیز را آن طور که هست می‌بینید و یا می‌شنوید؟ و یا این که داستان ذهنی خودتان را وارد کار می‌کنید.

✓ نسبت به تحقیرهای زیر کانه هشیار باشید. زمانی که صبر می‌کنید و به پیغام‌هایی که به طور روزانه دریافت می‌کنید می‌اندیشید، به این نتیجه می‌رسید که خیلی بیش‌تر از آن چیزی که تصور می‌کرده‌اید مورد انتقاد و اهانت قرار گرفته‌اید. دلیلش هم این است که دنیا پر است از انسان‌هایی که قصد تحقیر دیگران را دارند. هر جایی که می‌روید، به هر کجا که نگاه می‌کنید، هر چیزی که در روزنامه می‌خوانید و یا در تلویزیون تماشا می‌کنید، و حتی تبلیغاتی که مشاهده می‌کنید، همه و همه قصد دارند به شما بگویند که تا زمانی که از محصولات آنها استفاده نکنید، طرز خاصی لباس نپوشید، مطالعات خاصی نداشته باشید، طرز خاصی راه نروید، به اندازه کافی خوب نیستید. آنها به طور ماهرانه‌ای عزت نفس و ارزش شخصی شما را زیر سؤال می‌برند.

✓ هیچ کس دوست ندارد مورد انتقاد قرار بگیرد؛ به همین دلیل اگر می‌خواهید سالم زندگی کنید و از عزت نفس برخوردار باشید، باید این پیغام‌های منفی که از سایرین در مورد شخصیتتان می‌شنوید را نادیده بگیرید.^۱

در پایان به روایتی که از امام سجاد (ع) این مطلب را به پایان می‌رسانیم که می‌فرماید: «... این عیب برای انسان کافی است که عیب‌های دیگران را در نظر گرفته و عیب خودش را نادیده بگیرد. یا این که همنشین‌اش را آزار دهد و یا مردم را از چیزی نهی کند که خودش نمی‌تواند آن را ترک نماید.» (اصول کافی- جلد ۲)

می‌توان انجام داد؟ بهتر است یکی از موارد زیر را امتحان کنید:

۱- زمانی که احساس می‌کنید فردی با حالت تهاجمی با شما برخورد می‌کند می‌توانید بگویید: «ازت ممنونم اما فکر می‌کنم بهتر است توصیه‌هایت را برای خودت نگه داری» و یا: «خیلی سخاوتمندی ولی من نیازی به توصیه‌های تو ندارم.»

همه‌ی این مسائل به دلیل خشم و نفرتی که در آنها وجود دارد، درست می‌شود و شما هم مجبور نیستید که بار مسئولیت زندگی آنها را به دوش بکشید. شاید آنها بخواهند که از خشم و نفرت خود به شما سهمی بدهند، اما این «هدیه» ای است که شما واقعاً نیازی به آن ندارید.

اگر به توصیه‌های آنها گوش کنید و هدیه‌های مسمومشان را قبول کنید، با این کار خشم و عصبانیت آنها را به درون خود راه داده‌اید. به خودتان اجازه انجام چنین کاری را ندهید. شما هیچ نیازی به این هدایا ندارید، از کنار آنها عبور کنید.

۲- یکی دیگر از واکنش‌های مناسبی که در مقابل این افراد می‌توانید از خود بروز دهید این است که به آنها بگویید: «از

پیشنهادت ممنونم» و بعد هم به ادامه ی کار خود بپردازید. با بیان این عبارت شما در حقیقت به بحث پایان می‌دهید. آنها منتظر هستند که شما از خود عکس‌العمل نشان دهید و زمانی که این کار را انجام نمی‌دهید، دیگر چیزی برای گفتن نخواهند داشت.

حالا بهتر است به این چند نکته نیز توجه کنید:

✓ شما همیشه نیاز به تأیید دیگران ندارید: گاهی وقت‌ها نظر دیگران به این دلیل شما را آزرده می‌سازد، چرا که از آنها انتظار تأیید صددرصد داشته‌اید، اما نظر آنها بر خلاف انتظار شما از آب در می‌آید. شاید پیشنهاد آنها زیاد هم بد نباشد، اما در نظر شما بد جلوه کند، به عنوان مثال اگر معلم



سردار شهید «محمد بروجردی» در سال ۱۳۳۳ در روستای «دره گرگ» از توابع شهرستان بروجرد به دنیا آمد؛ وی در دوران انقلاب مسئولیت شناسایی، جمع‌آوری اطلاعات و طرح‌ریزی عملیات را به عهده داشت. در نخستین روزهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی، زمانی که عوامل دشمن در منطقه‌ی کردستان عزیز آشوب به راه انداختند، با فرمان تاریخی حضرت امام خمینی (ره) مبنی بر مقابله و سرکوب ضدانقلاب، عازم پناه شد؛ حضور آن شهید در کردستان (که تا آخرین لحظات حیاتش ادامه داشت) باعث خیرات زیادی شد. اما سرانجام این مسیح کردستان، در تاریخ اول خرداد ۱۳۶۲ در حالی که با عده‌ای دیگر از هم‌زمانش در مسیر جاده مهاباد، نقده حرکت

می‌کردند بر اثر انفجار مین به شهادت رسید. با هم صفحاتی از دفتر پربار زندگی این مرد بزرگ را ورق می‌زنیم.

روزی که پای میرزا محمد شکست

در یکی از روزهای سخت جنگ در سردشت جلسه داشتیم. با بالگرد به آن جا رفتیم. هنگام بازگشت تماس گرفتند و گفتند: «چند نفر مجروح هست که باید هر چه زودتر منتقل شوند. آن‌ها در پیرانشهر هستند. به آن جا بروید و آن‌ها را با خودتان بیاورید.»

در پادگان پیرانشهر توقف کردیم. چند مجروح را به داخل بالگرد آوردند. سپاهی بودند و وضع خوبی هم نداشتند. تا آن موقع در بیمارستان ارتش بستری بودند.

وقتی خواستیم حرکت کنیم گفتند چند پرستار به عنوان مراقب باید همراه مجروحان بیایند. چون جا نداشتیم اعتراض کردیم. چاره‌ای نبود. پرستارها با چمدان‌هایشان منتظر بودند تا داخل شوند. قرار بود بعد از تحویل مجروحین برای

مرخصی بروند. با وجود این که جا نداشتیم قبول کردیم. جا کم بود و توی بالگرد ایستاده بودیم. در بین راه متوجه شدیم که کمک خلبان و خلبان‌ها با پرستارها برخورد خوبی ندارند. محمد بروجردی بیش‌تر از دیگران از دیدن این وضع ناراحت شد ولی سکوت کرد.

نزدیکی‌های ارومیه خلبان به کمکش گفت برای این که شهر را دور نزنیم به ارتفاع سمت چپ می‌رویم که درست بالای سر پادگان است. کمک خلبان فرمان را به چپ داد ولی کنترل بالگرد از دستش خارج شد؛ بالگرد لرزش عجیبی پیدا کرد؛ او هم از ترس دسته فرمان را رها کرد و دست‌هایش را روی چشم‌های خود گذاشت. صحنه‌ی عجیب و وحشتناکی بود. بالگرد پس از سقوط سه تکه شد. کنار باغی نزدیک یک روستا سقوط کرده بودیم.

به سختی از بالگرد بیرون آمدم. چند دقیقه‌ای گیج بودم و نمی‌دانستم کجا هستم و به کجا می‌روم. بیست قدمی که از آن جا دور شدم همه چیز به یادم آمد و به حالت عادی برگشتم. بقیه هم یکی یکی از بالگرد بیرون آمدند. محمد را ندیدم. با عجله به طرف بالگرد برگشتم. متوجه شدم که بین دو تکه بالگرد گیر کرده است.

با نگرانی پرسیدم: چی شده؟
گفت: پایم شکسته.

با کمک مردم او را بیرون آوردیم؛ البته با سختی فراوان چون پایش زیر صندلی گیر کرده بود. در حین کار، مردم تلاش می‌کردند که لاشه‌ی بالگرد را جابه‌جا کنند. یکی دو نفر بر سر مردم فریاد می‌کشیدند و به آن‌ها امر و نهی می‌کردند. ناگهان بروجردی از کوره در رفت. گفت: «چرا با مردم این طور برخورد می‌کنید؟» در حالی که از درد داشت بیهوش می‌شد باز هم نتوانست تحمل کند که به کسی توهین شود. بعد از تلاش زیاد او را زیر تکه‌های بالگرد بیرون آوردیم و منتقلش کردیم به بیمارستان. (هاشمی - هم‌زمان شهید بروجردی)



مسیح کردستان

آقا کمک کردند

وقتی از جلسه برگشتیم بروجردی رفت نشست در اتاق نقشه و شروع به بررسی کرد، شب بود و بیرون در تاریکی فرو رفته بود، سوز سردی می‌وزید، ساعت ۲ نیمه شب بود، می‌خواستیم عملیات کنیم، قرار بود اول پایگاه بزنیم بعد از آنجا عملیات را شروع کنیم، جلسه هم برای همین تشکیل شده بود، با برادران ارتشی تبادل نظر می‌کردیم و می‌خواستیم برای پایگاه، محل مناسبی پیدا کنیم.

بعد از مدتی گفت وگو به نتیجه‌ای نرسیده بودیم، باید هر چه زودتر محل پایگاه مشخص می‌شد، و اگر نه فرصت از دست می‌رفت و شاید تا مدت‌ها نمی‌توانستیم عملیات کنیم.

بروجردی متأثر بود، حالت عجیبی داشت؛ ناراحت و غمگین بود. چند روزی می‌شد که کارمان چند برابر شده بود و معمولاً تا دیر وقت هم ادامه پیدا می‌کرد. خستگی داشت مرا از پا می‌انداخت. احساس سنگینی و کرختی می‌کردم؛ پلک‌هایم سنگین شده بود و فقط به دنبال یک جا برای خوابیدن می‌گشتم تا بتوانم مدتی آرامش پیدا کنم. بروجردی هنوز در اتاق نقشه بود. گوشه‌ای پیدا کردم و به خواب عمیقی رفتم.

قبل از نماز صبح از خواب پریدم. سردار بروجردی آمد توی اتاق. چهره‌اش آرامش خاصی پیدا کرده بود و از غم و ناراحتی چند ساعت پیش، چیزی در آن نبود. دلم گواهی داد که خبری شده است. رو به من کرد و پرسید: «نماز امام زمان (عج) را چطور می‌خواند؟»

با تعجب پرسیدم: «حالا چی شده می‌خواهی نماز امام زمان (عج) بخوانی؟»

گفت: «نذر کرده‌ام» و بعد لبخندی زد. گفتم: «باید مفاتیح الجنان بیاورم.» کتاب را آوردم و از روی آن چگونگی نماز را خواندم.

نماز را که خواندیم، گفت: «برو هر چه زودتر بچه‌ها را خبر کن.»

مطمئن شدم که خبری شده و گر نه با این سرعت بچه‌ها را خبر نمی‌کرد. وقتی همه جمع شدند، گفت: «برادران! باید پایگاه را این جا بزنید.»

همه تعجب کردند. بروجردی با اطمینان روی نقشه، یک نقطه را نشان داد و گفت: «باید پایگاه این جا باشد.»

فرمانده سپاه سردشت هم آنجا بود. رفت طرف نقشه و نقطه‌ای را که بروجردی نشان داده بود، خوب بررسی کرد؛ بعد در حالی که متعجب بود، لبخندی از رضایت زد و گفت: «بهترین نقطه همین جاست، درست همین جا. بهتر از این نمی‌شود.»

همه تعجب کرده بودند؛ دو روز بود که از صبح تا شب بحث می‌کردیم و لسی به نتیجه نمی‌رسیدیم. حتی با برادران ارتشی هم جلسه گذاشته بودیم و ساعت‌ها با همدیگر اوضاع منطقه را بررسی کرده بودیم. حالا چطور در مدتی به این کوتاهی، بروجردی توانسته بود بهترین نقطه را برای پایگاه پیدا کند؟!

یکی یکی آن منطقه را بررسی کردیم؛ همه می‌گفتند بهترین نقطه همین جاست و باید پایگاه را همین جا زد. رفتم سراغ سردار بروجردی. گوشه‌ای نشستیم بود و رفته بود توی فکر. چهره‌اش خسته نشان می‌داد. کار سنگین این یکی دو روز و بی‌خوابی‌های این مدت خسته‌اش کرده بود. با این که چشم‌هایش از بی‌خوابی سرخ شده بودند ولی انگار می‌درخشیدند و شادمانی می‌کردند.

پهلوی او نشستیم. دلم می‌خواست هر چه زودتر بفهمم جریان از چه قرار بوده است. گفتم: «چطور شد محل به این خوبی را پیدا کردی؟ الان چند روز است که هر چه جلسه می‌گذاریم و بحث می‌کنیم به جایی نمی‌رسیم.»

در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «راستش، پیدا کردن محل این پایگاه کار من نبوده.»

بعد در حالی که با نگاهی عمیق به نقشه‌ی

بزرگ روی دیوار می‌نگریست، ادامه داد: «شب خوابیدم و قبل از خواب توسل کردم به امام زمان (عج).»

صدایش می‌لرزید و آهنگ خاصی داشت: «توسل کردم به امام زمان (عج) و گفتم که ما دیگر کاری از دستان بر نمی‌آید و فرمان به جایی قد نمی‌دهد، خودت کمک‌مان کن. بعد پلک‌هایم سنگین شد و با خودم نذر کردم اگر این مشکل حل شود، به شکرانه نماز امام زمان (عج) بخوانم؛ بعد خستگی‌ام نداد و همان‌جا روی نقشه خواب رفتم. تازه خوابیده بودم که دیدم آقایی آمد توی اتاق. خوب صورتش را به یاد نمی‌آورم ولی انگار مدت‌ها بود که او را می‌شناختم. انگار خیلی وقت بود که با او آشنایی دارم. آن آقا آمد و گفت که این‌جا پایگاه بزنید؛ این‌جا محل خوبی است. و با دست روی نقشه نشان داد. به نقشه نگاه کردم و محلی را که آقا نشان می‌داد، به خاطر سپردم. از خواب پریدم. دیدم هیچ کس آن‌جا نیست. هیچ کس جز من آنجا نبود. بلند شدم و آدم نقشه را نگاه کردم. تعجب کردم، اصلاً به فکر نرسیده بود که در این ارتفاع، پایگاه بزنیم. خدا را شکر کردم و بعد آمدم پیش تو تا نماز امام زمان (عج) را یادم بدهی.»

با نگاهی پر از شادی به من خیره شده بود. نمی‌دانستم چه فکری در ذهنش می‌گذرد، نمی‌دانستم دارد درباره‌ی چه چیزهایی فکر می‌کند؛ نمی‌دانستم زیر لب چه چیزهایی زمزمه می‌کند ولی هر لحظه چهره‌اش بازتر و گشاده‌تر می‌شد و دیگر خبری از آن کسالت و خستگی در چهره‌اش نبود. با شور و شوق فراوانی خیره شده بود به در اتاق ...

فردا صبح دوباره با برادران ارتشی جلسه گذاشتیم و گفتم که آن‌جا را برای پایگاه انتخاب کرده‌ایم. آن‌ها گفتند: «خیلی خوب است؛ این‌جا بهترین جاست. ما هم نظرمان همین است. همین‌جا پایگاه می‌زنیم.»

(شقیعی از هم‌زمان سردار شهید بروجردی)

حس لطیف

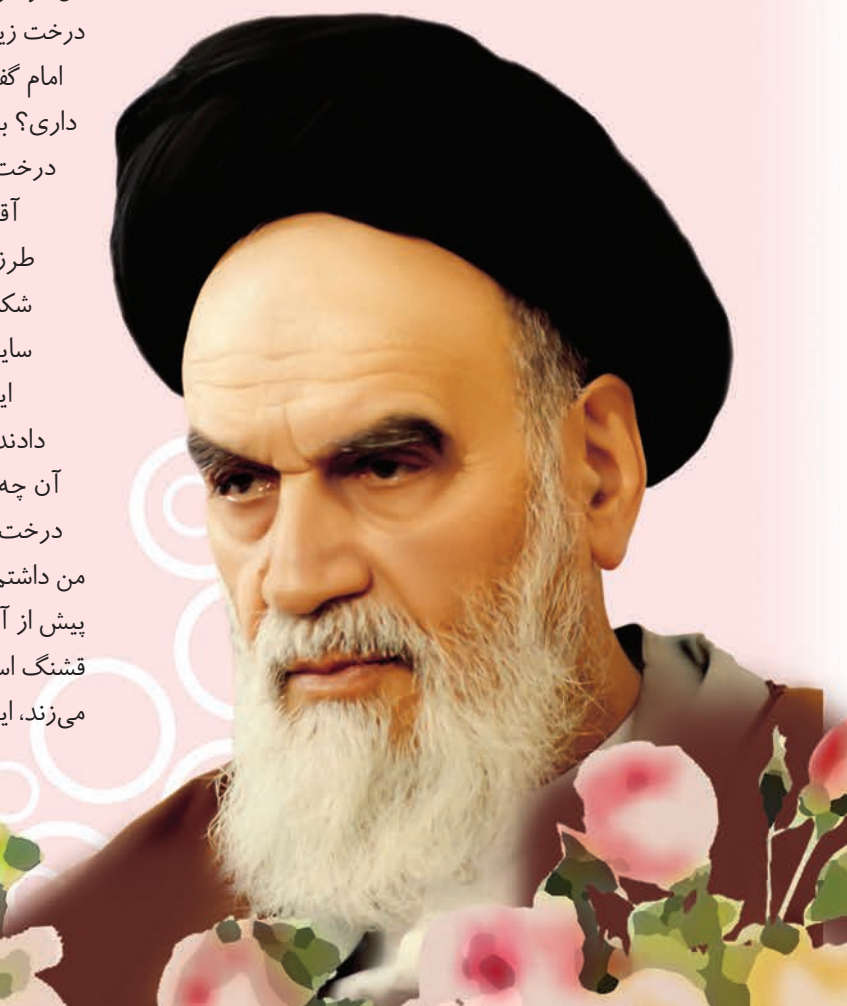
یک بار که با امام خمینی (ره) در حیاط قدم می‌زدیم، گفتند: «اگر گفتی که کدام یک از درخت‌ها قشنگ‌تر است؟» من تا آن موقع توجهی به این موضوع نکرده بودم که مثلاً طرز قرار گرفتن شاخه روی ساقه به درخت زیبایی خاصی می‌دهد. این بود که گفتم: «خوب، این یکی!» امام گفتند: «همین طور نگو! چه دلیلی برای قشنگی این درخت داری؟ برو دو سه روز فکر کن». من هم به شوخی گفتم: «چون این درخت سبز است!».

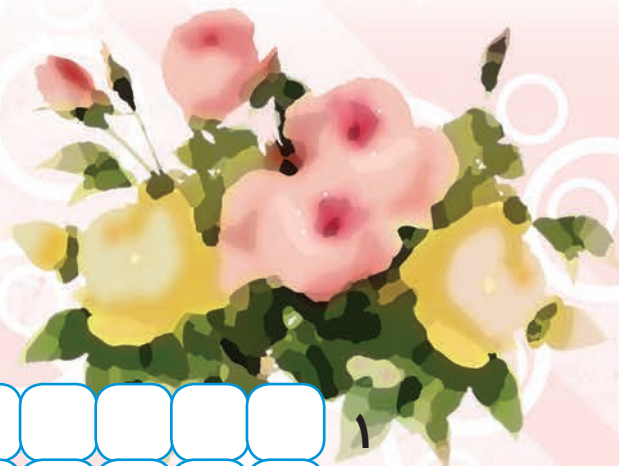
آقا گفتند: «نه، برو ببین زیبایی یک درخت در چیست؟ ببین طرز قرار گرفتن ساقه و شاخه چگونه است؟ تنه‌ی درخت چه شکلی است؟ برگ‌های آن چگونه بر شاخه‌ها قرار گرفته‌اند؟ سایه‌ی درخت چگونه است؟...»

اینها را یکی یکی می‌گفتند و به من نشان می‌دادند. بعد ادامه دادند: «ببین ترکیب این درخت در کل چگونه است؟ جزء جزء آن چه جور است؟»

درخت دیگری در گوشه‌ی حیاط بود. نیم ساعت مانده به غروب. من داشتم با ایشان در حیاط قدم می‌زدم. گفتند: «فاطمی! نیستی! صبح پیش از آفتاب که من قدم می‌زنم، نمی‌دانی که این درخت چقدر قشنگ است. وقتی خورشید از آن پشت به قسمت بالای درخت می‌زند، این قسمت درخت زیبایی خاصی پیدا می‌کند.»

خمینی (ره) - از کتاب پایه پای آفتاب جلد ۱
نقل از خانم فاطمه طباطبایی (عروس امام)





- ۱ - اولین فرماندهی دفاع مقدس که به اسارت نیروهای بعثی در آمد
- ۲ - برادر حضرت موسی (ع)
- ۳ - سوره‌ی قلب قرآن کریم
- ۴ - اولین شهر ایران که مورد حمله‌ی موشکی عراقی‌ها قرار گرفت
- ۵ - آبادانی
- ۶ - نیروی داوطلب مردمی در جبهه‌های حق علیه باطل
- ۷ - مداوا
- ۸ - زیاده‌روی
- ۹ - کشوری مسلمان و عرب زبان با مرکزیت شهر بیروت
- ۱۰ - واحد شمارش توپ‌های جنگی
- ۱۱ - شایستگی
- ۱۲ - کشور فلاسفه
- ۱۳ - راستی
- ۱۴ - کشوری اروپایی که بزرگ‌ترین کارخانه‌ی ساخت سلاح شیمیایی را در عراق بنا کرد
- ۱۵ - مروارید دهان
- ۱۶ - عید حجاج
- ۱۷ - ملی پوش سابق، مسلمان و الجزایری الاصل فوتبال فرانسه
- ۱۸ - هدف بزرگ
- ۱۹ - یار عروس
- ۲۰ - شهر ابوعلی سینا و باباطاهر

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰



او یک بچه شیرا بود

خب دوستان عزیز

نوجوان داستانی که خواندی در واقع یک اتفاق واقعی است که از دل خاطرات افسران بعضی زمان دفاع مقدس بیرون آمده است. یک نوجوان دلیر ایرانی با عبور از میدان مین، خواب را بر فرماندهان دشمن حرام کرده است.

آیا می‌توانید با کمک از ذهن خلاق خودتان ادامه‌ی این داستان را حدس بزنید و آن را بنویسید و بر ایمان ارسال کنید؟ ما به بهترین داستان‌ها جوایزی اهدا خواهیم کرد.
پس بی‌صبرانه در انتظار هستیم.

آدرس ما: آدرس ما: تهران - خیابان طالقانی - تقاطع مفتح - خیابان ملک‌الشعرای بهار شمالی - پلاک ۳ - طبقه سوم - آتلیه مجلات شاهد - دفتر مجله شاهد نوجوان.

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

محدوده‌ی میدان مین جمع‌آوری شدند. سؤال این بود که چگونه ممکن است کسی - آن هم یک نوجوان ایرانی - بتواند به راحتی از میدان مین عبور کند و در چند متری، به طرف آن‌ها نازجک پرتاب کند؟

فرمانده آن گروه هشت نفری در حالت بیهوشی به سر می‌برد؛ اما مجروح نشده بود. شاید از ترس و وحشت و اضطراب بیهوش شده بود! این گروه جدید با احتیاط و دقت منطقه را جستجو کردند. آن‌ها در نقطه دیگری با جنازه‌ی چندین سرباز عراقی روبه‌رو شدند که احتمالاً آن‌ها هم با پرتاب نازجک مرده بودند.

و ناگهان همه‌ی آن‌ها بر روی تپه‌ای که فاصله زیادی با آن‌ها نداشت، نوجوانی را دیدند که فاتحانه ایستاده بود و نازجک به سوی آن‌ها پرتاب می‌کرد. نوجوان ایرانی، استوار ایستاده بود. دور سرش باند قرمزی بسته بود که شعار: «یا حسین» روی آن نوشته شده بود. او در حالی که خنده‌ای بر لب داشت، با اشاره انگشت به عراقی‌ها می‌گفت: «بیایید جلو...!»

از فرماندهی به نیروهای بعضی دستور رسید: «هر کسی را که در منطقه خوابیده است، بیدار کنید. حمله‌ای از سوی ایرانی‌ها در راه است. به هیچ کس اطمینان نکنید! هر کسی را که دیدید به سمت شما در حرکت است، از بین ببرید... هر سایه‌ای ممکن است دشمن باشد...!»

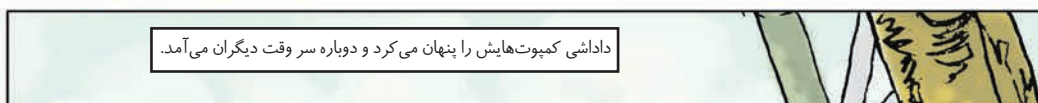
آن شب، آتش گلوله‌ها از دهانه‌ی تفنگ‌ها زبانه می‌کشید و سکوت شبانه را بر هم می‌زد. ترس از حمله‌ی دوباره ایرانی‌ها و نازجک‌های عجیبی که هر چند وقت یکبار مثل پیک مرگ به سوی سربازان عراقی روانه می‌شد، آرامش را از همه گرفته بود. همه‌ی گلوله‌ها تمام شد؛ اما بالاخره آن شب طولانی و پر از ترس و وحشت به پایان رسید.

صبح زود، یک گروه فوق‌العاده از نیروهای مخصوص ارتش بعث از راه رسیدند. فرمانده این گروه جدید، یک سرگرد بود که به همراه یک افسر اطلاعات و معاون فرماندهی، یگان و فرمانده گروه پشتیبانی و چند افسر دیگر، با خشم وارد منطقه شدند.

در مدت کوتاهی، اجساد و مجروحین از

آلبالوهای خوشمزه داداشی!









پند معمای بی مزه!

- ۱- اگر اسکلت از بالای دیوار به پائین ببرد چه می‌شود؟
- ۲- ژاپنی‌ها به گوساله چه می‌گویند؟
- ۳- فرق بین عینک و تفنگ چیست؟
- ۴- دندان کرسی چه فایده‌ای دارد؟
- ۵- چرا آب هنگام جوشیدن قل قل می‌کند؟
- ۶- اگر قلب کسی ایستاد چه می‌کنیم؟
- ۷- اگر یک زنبور داخل دهان گربه رود، گربه چه می‌گوید؟
- ۸- چرا دوچرخه خودش نمی‌تواند بایستد؟
- ۹- چطور می‌شود چهار نفر زیر یک چتر بایستند و خیس نشوند؟
- ۱۰- چطور می‌توان یک پرند را به راحتی کشت؟
- ۱۱- چرا بعضی‌ها نمی‌توانند یخ درست کنند؟
- ۱۲- چطور یک زیردریایی را غرق می‌کنند؟
- ۱۳- خط وسط قرص برای چیست؟
- ۱۴- اگر یک نقطه‌ی آبی روی دیوار دیدید نشانه‌ی چیست؟

یک اتفاق جالب ریاضی

ابتدا یک ماشین حساب آماده کنید تا همراه هم پیش برویم:
اول شماره ۷ رقمی تلفن خود را در نظر بگیرید.
حالا ۳ رقم اول تلفن خود را وارد ماشین حساب کنید. یعنی اگر تلفن شما ۱۲۳۴۵۶۷ هست ۱۲۳ را وارد ماشین حساب کنید.
حالا این ۳ رقم را در ۸۰ ضرب کرده و حاصل را با ۱ جمع کنید.
عدد بدست آمده را در ۲۵۰ ضرب کنید.
حالا ۴ رقم پایانی تلفن خود را با عدد حاصل جمع کنید.
یک بار دیگر ۴ رقم پایانی تلفن همراه خود را با آن جمع کنید.
عدد ۲۵۰ را از حاصل بدست آمده کم کنید.
حالا این عدد را تقسیم بر ۲ کنید.
حاصل آشناست، نه؟!
می‌بینید دنیای ریاضی چقدر جالب است؟

۱. عدد ۱۳۸۳۷ را ضرب در سن

خودتان کنید و سپس ضرب در ۷۳. از عددی که به دست می‌آید حتماً تعجب خواهید کرد.

۲. با استفاده از ۴ تا عدد ۴ می‌توان اعداد صفر تا ۱۰ را به دست آورد:

$$۴۴ - ۴۴ = ۰$$

$$۴۴ \div ۴۴ = ۱$$

$$۴ \div ۴ + ۴ \div ۴ = ۲$$

$$(۴+۴+۴) \div ۴ = ۳$$

$$۴ \times (۴-۴) + ۴ = ۴$$

$$(۴ \times ۴ + ۴) \div ۴ = ۵$$

$$۴ + (۴+۴) \div ۴ = ۶$$

$$(۴۴ \div ۴) - ۴ = ۷$$

$$(۴-۴) + (۴+۴) = ۸$$

$$۴+۴+۴ \div ۴ = ۹$$

$$(۴۴-۴) \div ۴ = ۱۰$$

دنیای ریاضی مشرات

مطالعه‌ی جدید دانشمندان روسی نشان می‌دهد مورچه‌ها از بچه‌های دبستانی بسیار باهوش‌ترند، یا این که این حشرات در علم ریاضی نسبت به بچه‌های کلاس پنجمی هوش بیش‌تری از خود به نمایش می‌گذارند. محققان دانشگاه «نوووسیپیرسک» و دانشگاه علوم رایانه‌ای و ارتباطات از راه دور سبیری می‌گویند مورچه‌ها به طور حتم در حل کردن مسائل ریاضی از یک بچه کلاس پنجمی باهوش‌ترند. برای نشان دادن این توانایی، محققان در میان گونه‌های مختلفی از مورچه‌ها متناسب با توانایی شمارش و حل کردن مسائل ابتدایی ریاضی به جستجو پرداختند. به گفته‌ی محققان گونه‌های بسیار اجتماعی مورچه‌ها از قبیل مورچه‌های سرخ می‌توانند اطلاعاتی درباره‌ی ارقام را به اعضای گروه مورچه‌ها انتقال دهند و همچنین عمل‌های ساده‌ی ریاضی را انجام دهند.

دانشمندان برای آزمودن برتری مورچه‌ها، ابزاری ماریچی و تو در تو را به وجود آوردند که در نقاطی خاص از آن غذا قرار گرفته بود. رها کردن مورچه‌ها در میان این ماریچ نشان داد علاوه بر این که مورچه‌ها از طریق به جا گذاشتن بو از خود مسیر راه را به هم گروهی‌هایشان نشان می‌دادند، پیام‌هایی را هم درباره‌ی ارقامی مرتبط با ماریچ‌ها، فاصله‌ی آنها و تعداد قدم‌هایی که باید برای رسیدن به غذا برداشته شوند را به یکدیگر منتقل می‌کنند. محققان معتقدند این نتایج نشان‌دهنده‌ی توانایی مورچه‌ها در استفاده از مقادیر شمارشی و انتقال اطلاعات مرتبط با آنها به یکدیگر است. دیگر مطالعات نشان داده بودند که مورچه‌ها و زنبورها از قدرت انجام خلاصه کردن، حدس زدن و دیگر مهارت‌های مرتبط با ریاضی برخوردارند. مورچه‌ها همچنین می‌توانند بر روی ارقام کوچک عمل‌های ساده‌ی ریاضی انجام دهند. براساس گزارش دیسکاوری، محققان با اشاره به دیگر مطالعاتی که بر روی توانایی‌های ریاضی دیگر جانداران انجام شده بود می‌گویند پرنده‌ها نیز در ریاضی استعداد دارند، به ویژه پنگوئن‌ها، کلاغ‌ها و طوطی‌ها در شمارش و حل کردن پازل‌های عددی بسیار با استعداد به شمار می‌روند.



پند افتلاض در این دو تصویر می‌بینید؟

اندر حکایت ناپلئون



کرد و به سرعت به طرف مصر رفت. یکی نبود به او بگوید، مرد حسایی! با شوالیه‌ها دیگر چه کار داری؟

ناپلئون و سربازانش، چند ماه روی آب سرگردان بودند تا اینکه به «بندر اسکندریه» رسیدند. ناوگان فرانسوی در ساحل، لنگر انداخت و ناخدای ناوگان گفت: «زودتر بروید مصر را بگیرید و برگردید که خیلی کار داریم.» سربازان ناپلئون نصف شبی سرشان را انداختند پایین و در فضای کاملاً رویایی و در میان شن و خاک و دسته‌های بزرگ خرمگس، به سمت «قاهره» پیشروی کردند. وضع خیلی دشواری بود. مصری‌ها تمام چاه‌های آبی را که سر راه سربازان ناپلئون بود، با سنگ و خاک پر کرده بودند؛ احتمالاً به این خاطر که سربازان دشمن، آب گیرشان نیاید.

من در این مورد که چطور سربازان ناپلئون توانستند در آن صحرای بی‌آب و علف به آن سرعت پیشروی کنند، نظر جامعی دارم به این شرح: مسیر حرکت سربازان ناپلئون پر از عقرب بود. سربازهای بیچاره همین که می‌خواستند لحظه‌ای بنشینند و استراحت کنند عقرب‌ها سر به جانشان می‌گذاشتند و آنها از جا می‌پریدند و

چه به انگلیسی‌ها می‌گفتند که: «بابا! این شهر مال ماست.» توی گوششان فرو نمی‌رفت که نمی‌رفت و همچنان دو دستی شهر را چسبیده بودند. این فرصت خوبی برای ناپلئون بود. با توپخانه‌اش به جان انگلیسی‌ها افتاد و شهر تولون را از آنها پس گرفت. انگلیسی‌ها هم رفتند آن دورترها ایستادند و به زبان خارجی فریاد زدند که: «الهی شهر تولون کوفتتان شود!»

بعد از این موفقیت، ناپلئون به سمت فرماندهی توپخانه ارتش فرانسه منصوب شد. او هم هر چه توپ داشت، پشت سر خودش روان کرد و به سمت سلسله جبال «آلپ» رفت تا با اتریشی‌هایی که ایتالیا را در اشغال داشتند، بجنگد! حالا این که اشغال ایتالیا توسط اتریش، چه ربطی به فرانسوی‌ها داشت، به من مربوط نیست. لابد آن زمان، رسم و رسوم این جور بوده است.

ناپلئون در ۱۹ مه ۱۷۸۹، با یک عالم سرباز، از شهر تولون راه افتاد. او در سر راهش جزیره‌ی «مالت» را تسخیر کرد و شوالیه‌های آن جا را که از قرن شانزدهم در آنجا حکومت داشتند و برای خودشان شوالیه بازی می‌کردند، بر کنار

ناپلئون بناپارت در ۱۵ اوت ۱۷۶۹، هشت ساعت بعد از ساعت ۹ بامداد، در خانه‌ای در جزیره‌ی «کورس» به دنیا آمد! در آن زمان، شغل اکثر مردم کورس شورش کردن بود. آنها مدام بر ضد فرانسوی‌هایی که قصد حکمرانی بر این جزیره را داشتند، شورش می‌کردند. بعد که فرانسوی‌ها می‌رفتند و «جنوایی‌ها» می‌آمدند تا بر آنها حکومت کنند، بر ضد آنها هم شورش می‌کردند؛ به طوری که فرانسوی‌ها و جنوایی‌ها تکلیف خودشان را با این جماعت نمی‌دانستند.

وسط همین شورش کردن‌ها بود که ناگهان ناپلئون به دنیا آمد. بعد از اینکه ناپلئون حسایی به دنیا آمد، پدر و مادرش تصمیم گرفتند که او را به یک مدرسه‌ی نظامی بفرستند؛ چون آینده‌ی درخشانی در شغل شورش کردن برای او پیش‌بینی کرده بودند. همین طور هم شد و ناپلئون بعد از آشنایی کامل با انواع توپ‌های جنگی، از آن مدرسه فارغ‌التحصیل شد. حالا او دربه‌در، دنبال جایی بود که توپخانه‌اش را آزمایش کند.

اتفاقاً در آن هنگام، شهر «تولون» فرانسه در دست انگلیسی‌ها بود و فرانسوی‌ها هر



فرار می کردند و ناپلئون خیال می کرد که به آنها شور و هیجان دست داده است. به علاوه، اگر حرف ناپلئون درست بود، الان به جای توپ و تانک و این جور چیزها، دولت‌ها تا می‌توانستند طبل می‌خریدند و به سربازهایشان می‌دادند که هم هزینه‌اش کم‌تر است و هم صدایش بیش‌تر! به هر حال، ناپلئون و سپاهیانش روی برف‌ها سر خوردند و رفتند و رفتند تا به اتریش رسیدند. اتریشی‌ها خیلی زود از شنیدن صدای گوشخراش طبل‌های سربازان ناپلئون، دیوانه و تسلیم شدند و ناپلئون به پاریس برگشت و البته با احتیاط، عده‌ای را آنجا گذاشت که در موقع لزوم طبل بزنند که اتریشی‌ها از زندگی سیر شوند و هیچ گاه هوس جنگیدن با ناپلئون به سرشان نزنند. شش روز بعد، وقتی که ناپلئون و همسرش ژوزفین برای تماشای اپرا می‌رفتند، به جان او سوء قصد شد. ناپلئون خیلی از این بابت خوش به حالش شد. چون که اولاً، اصلاً نمرود و در ثانی، مخالفانش را متهم کرد که چشم دیدن او را ندارند و می‌خواستند به کل او را بکشند! در این زمان، فرانسه به شدت قدرتمند شده بود. اما چون ناپلئون در این مدت، خیلی این طرف و آن طرف رفته بود، حسابی بی‌پول شده بود. بنابراین، مجبور شد مستعمره‌ی فرانسوی «لوئیزیانا» را به آمریکایی‌ها بفروشد و بعدها با پولی که به دست آورده بود، سپاه عظیمی تدارک دید و به اقیانوس هند فرستاد؛ چون که آنجا پر از جاهایی بود که می‌توانست آن‌جاها را بگیرد و بعد به عنوان مستعمره به این و آن بفروشد و پولدار شود. اما انگلیسی‌ها فهمیدند و گذاشتند ناپلئون به کار و کاسبی‌اش برسد.

ناپلئون نقشه‌ی دیگری کشید و این بار، عده‌ی

ادامه در صفحه ی ۴۴

اما نمایندگان که تعدادشان از ناپلئون بیش‌تر بود، زیر بار نرفتند و حتی یکی از نماینده‌ها، یقه‌ی ناپلئون را جر واجر کرد و ناپلئون هم گفت: «یقه جر می‌دهید، هان؟ الان می‌دانم با شما چه کار کنم».

بعد به سربازانش دستور داد طبل بزنند و به مجلس حمله کنند. عده‌ای از نماینده‌ها از پنجره‌ها فرار کردند و آنهایی هم که نتوانستند فرار کنند به ناچار مردند! (امروزه به همه‌ی این حوادث، اصطلاحاً کودتا گفته می‌شود).

بعد، ناپلئون نامه‌ای به انگلیسی‌ها نوشت و به آنها گفت که: «دیگر دعوا بس است و بیایید با هم صلح کنیم» اما انگلیسی‌ها جواب دادند: «باید همان حکومت قبلی روی کار بیاید. یا همان هیئت پنج نفره؛ یا صلح بی‌صلح! چون که ما آن پنج نفر را خیلی دوست داشتیم و تو را دوست نداریم» و از این حرف‌ها! ناپلئون وقتی دید انگلیسی‌ها حرف توی کله‌شان نمی‌رود، بی‌خیال شد و به آنها پیغام داد که: «پس صبر کنید تا کمی به اوضاع و احوال داخل فرانسه سر و سامان بدهم، بعد به موقع می‌آیم و پدرتان را در می‌آورم!»

ناپلئون وقتی که دید از انگلیسی‌ها خبری نشد، دوباره به سراغ جنگیدن با اتریشی‌ها رفت. اصولاً ناپلئون هر وقت حوصله‌اش سر می‌رفت، به سراغ اتریشی‌ها می‌رفت و یک جنگ درست و حسابی با آنها راه می‌انداخت و برمی‌گشت. او برای این کار از گذرگاه سخت و مرتفع «سن برنارد» استفاده کرد. این گذرگاه همان جایی بود که مرحوم هانیبال از آنجا به ایتالیا حمله کرده بود. سپاهیان ناپلئون، علاوه بر خودشان، مجبور بودند توپ‌های به آن گندگی را هم از گذرگاه عبور دهند.

ناپلئون دستور داد سپاهیانش تا می‌توانند طبل بزنند. او اعتقاد عجیبی به نیروی طبل داشت و می‌گفت که صدای طبل، شور و هیجان در سپاهیانش ایجاد می‌کند و باعث می‌شود سریع‌تر به جلو روند. در صورتی که من فکر می‌کنم، سربازها از صدای گوشخراش طبل

فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند. این بود که سپاه ناپلئون با سرعتی باور نکردنی به قاهره رسید و جنگ معروف قاهره آغاز شد و در نتیجه مراد بیک تسلیم شد! (زیاد فکر مراد بیک نباشید، چون که خود من هم توی شلوغ پلوغی، گمش کردم!)

ده روز بعد، هنوز ناپلئون عرقش خشک نشده بود که به او خبر دادند انگلیسی‌ها ناوگانش را به کلی نابود کرده‌اند. ای بخشکی شانس! حالا او برای بازگشت به فرانسه، وسیله‌ای نداشت، بنابراین، مجبور شد یک سال دیگر در مصر بماند. در این یک سال، هر روز لب آب می‌آمد و به آن دور دورها نگاه می‌کرد تا شاید وسیله‌ای پیدا کند و برگردد.

در این مدت، تند تند از فرانسه برای ناپلئون پیام می‌رسید که: «آب دستت است بگذار زمین و بیا اینجا که لازمت داریم».

سرانجام ناپلئون چند کشتی قراضه گیر آورد و سوار شد و همراه سربازانش به راه افتاد. از قضا، باد موافق وزید و آنها را صاف به فرانسه برد.

بعد، ناپلئون شروع کرد به اصلاح امور. از صبح تا شب و از شب تا صبح، با یکی از دوستانش به نام تالیران، شروع به کشیدن نقشه برای این و آن کردند. در آن هنگام، فرانسه دو مجلس داشت. یکی مجلس قدیمی به نام «سنا» و دیگری مجلسی به نام «شورا» که ۵۰۰ نماینده داشت. این دو مجلس در مورد امور کشور با هم مشاوره می‌کردند. اما اداره‌ی مملکت به عهده‌ی یک هیئت پنج نفره بود و اگر کسی می‌خواست توطئه‌ای بکند، اول باید دم این پنج نفر را می‌دید. بعد از جنگ قاهره، نمایندگان مجلس سنا احساساتی شدند و پیشنهاد دادند که ناپلئون باید به عنوان فرمانده کل ارتش انتخاب شود. ناپلئون به محض شنیدن این پیشنهاد سراغ مجلس ۵۰۰ نفری رفت و گفت: «دستور می‌دهم با مجلس سنا مشورت کنید و خوب هم مشاوره کنید و به حرفشان گوش کنید، وگرنه نه هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید!»

رو در رو با یولاند سکن



انسان‌های اولیه برای حفاظت خود در غارها، ناگزیر به جابجایی سنگ‌های بزرگ برای قرار دادن در مقابل ورودی آن بوده‌اند. مصری‌ها برای ساختن مجسمه‌های عظیم و اهرام ثلاثه، مردان قوی آن روز جهان را در کنار نیل گرد آوردند و آن‌ها را به ساختن مجسمه‌های سنگی وا داشتند. کاوش‌های باستان‌شناسی نشان می‌دهد وزنه‌برداری و وزنه پرانی به همراه دو و میدانی و ژیمناستیک در یونان باستان تمرین می‌شده است.

اولین آثار به وجود آمدن این ورزش زمانیست که در یونان باستان ورزشکاران به وزنه‌پرانی (پرتاب دیسک و وزنه) عادت داشته‌اند و لغت یونانی «هالترس» (پرتاب صفحه یا دیسک هالتر) ریشه‌ی وزنه‌برداری امروزی است. وزنه‌برداری جدید در اروپا توسط اروپاییان پایه‌گذاری شد و به نظر می‌رسد که در نخست جوانان روستایی بدین کار دست زدند تا قدرت و برتری خود را نسبت به هم‌سالان خود نشان دهند و با قدرت خود توجه دوشیزگان را جلب نمایند. کار نمایش جوانان در بلند کردن وزنه کم‌کم آنقدر بالا گرفت که مسابقه‌هایی ترتیب داده می‌شد و در آن زنان و مردان بی‌شماری برای تماشا گرد هم می‌آمدند و این مسابقات، اندازه‌ی قدرت و نیرومندی جوانان بود.



«وی‌ن‌پرون» می‌توانست یک وزنه‌ی ۳۰۵ کیلوئی را روی دوشش بلند کند. یک روز همین وزنه مغزش را متلاشی کرد. «گوتا» فرد دیگری با ۱/۷۷ متر قد و ۸۸ کیلوگرم وزن بود که قادر به بلند کردن یک اسب بر سر دست خود بود. «لویی یکافه» ملقب به آپولون در سال ۱۸۶۲ در شهر مارس بارگ متولد شد و در جوانی دارای قد ۱/۹۰ متر بو. او برای کارهای قهرمانی از چرخ‌های واگن و یک میله آهنی استفاده می‌کرد. «لویی سیر» کانادایی که سرآمد تمام هرکول‌های عصر خود بود به سال ۱۸۶۳ متولد شد.

هنگامیکه به سبب علاقه جوانان اروپای مرکزی وسایل این رشته‌ی ورزشی تکامل پیدا کرد،



مقررات ناقصی هم برای آن وضع شد و جوانان سایر نقاط اروپا از جمله کشورهای اسکاندیناوی نیز به تمرین وزنه‌برداری پرداختند و به تدریج این ورزش حتی در مصر و ژاپن هم متداول شد. این ورزش تا زمانی که در بازی‌های المپیک جایی نداشت شهرت و معروفیتی کسب نکرده بود و در آمریکا و سایر نقاط جهان جوانان توجه چندانی به آن نمی‌کردند. در سال ۱۸۹۶ که اولین دوره‌ی بازی‌های المپیک نوین در شهر آتن برگزار شد، وزنه‌برداری و زورآزمایی با وزنه در شمار برنامه‌های دو و میدانی قرار گرفت. در این دوره فقط دو حرکت در وزنه‌برداری (یکی با دمبل بزرگ و دیگری با هالتر) انجام شد. داوری این مسابقات بر عهده‌ی یک شاهزاده‌ی یونانی بود که ۲/۰۲ متر قد داشت و خود از پهلوانان مشهور به شمار می‌رفت.



فکر تشکیل فدراسیون بین‌المللی وزنه‌برداری در سال ۱۹۱۳ که ژول روسه جای دبوغه یا دبوغ رئیس فدراسیون وزنه‌برداری فرانسه را گرفت بوجود آمد. روسه در سال ۱۹۱۴ فدراسیون وزنه‌برداری فرانسه را پایه‌گذاری کرد. در همین سال کمیته بین‌المللی المپیک کنگره خود را در دانشگاه سوربن فرانسه تشکیل داد تا مقررات و برنامه‌های مربوط به المپیک ۱۹۱۶ برلین را بررسی نماید. در ساعات آخر اولین روز تشکیل کنگره‌ی مزبور، ژول روسه دریافت که مسابقات وزنه‌برداری را از برنامه بازی‌های برلین حذف نموده‌اند. روسه با ناراحتی فراوان فرانز راشل دبیر کمیته ملی المپیک فرانسه را ملاقات و توانست با منطق و صراحتی که خاص خودش بود وی را وادار نماید انجام مسابقات وزنه‌برداری را در بازی‌های المپیک پیشنهاد کند. صبح روز بعد روسه با کمک فرانز در کار خود توفیق حاصل نمود. با پیش آمدن جنگ جهانی اول بازی‌های سال ۱۹۱۶ انجام نیافت ولی در بازی‌های المپیک ۱۹۲۰ آنتورپ چهارده کشور در رشته‌ی وزنه‌برداری شرکت نمودند. در کنگره‌ی بین‌المللی المپیک که در سال ۱۹۲۱ در شهر لوزان تشکیل شد با گنجاندن این روش در برنامه بازی‌های سال ۱۹۲۴ مخالفت شد و آقای روسه مجبور شد فعالیت‌های زیادی را برای باقی ماندن وزنه‌برداری در بازی‌های المپیک انجام دهد. در سال ۱۹۲۵ که کنگره بین‌المللی المپیک در براگ تشکیل گردید موافقت شد که وزنه‌برداری به طور دایم در برنامه بازی‌های المپیک گنجانیده شود. در بازی‌های المپیک لس‌آنجلس (۱۹۳۲)، مسابقات وزنه‌برداری در پنج حرکت انجام می‌شد که وزنه برداشتن با یک دست هم جزو آن بود. اما در بازی‌های المپیک برلین (۱۹۳۶) وزنه‌برداری محدود به سه حرکت دو دستی (پرس، یک ضرب و دو ضرب) شد.

پرس - کشیدن هالتر به روی سینه و بالا بردن آن با فشار.

یک ضرب - بردن هالتر با یک حرکت از روی زمین به بالای سر.

دو ضرب - بالا بردن هالتر با دو حرکت، یکی کشیدن آن به روی سینه و سپس با حرکت بعدی به بالای سر

در سال ۱۹۲۰ همزمان با بازی‌های المپیک، فدراسیون جهانی وزنه‌برداری تشکیل گردید و ژول روسه رئیس فدراسیون وزنه‌برداری فرانسه به پاس خدماتش به این ورزش به ریاست فدراسیون جهانی برگزیده شد. وی تا سال ۱۹۵۲ در این سمت باقی ماند.

در سال‌های اخیر، وزنه‌داران بزرگ و قدرتمند ایرانی بارها بر قله‌ی این رشته ورزشی ایستاده و عنوان قوی‌ترین مردان جهان را به خود و ایران اسلامی اختصاص داده‌اند.



امام سجاد (ع) فرمود: «از دروغ کوچک و بزرگ در هر جدی و شوخی پرهیزید زیرا کسی که دروغ کوچک گفت بر دروغ بزرگ نیز جرأت پیدا می کند.
(تحف العقول)

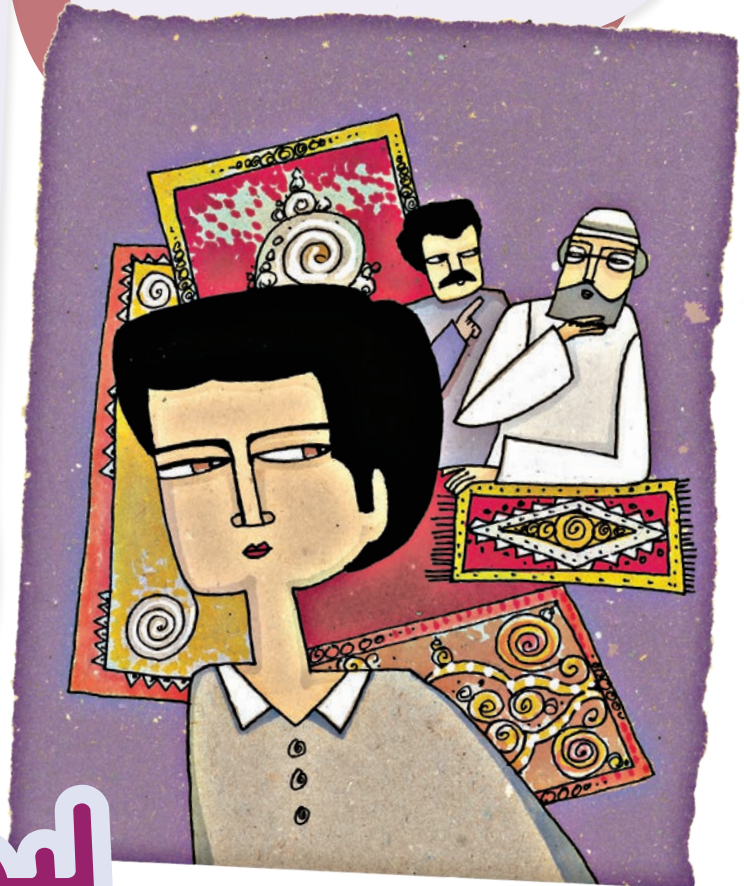
میز ناهارخوری و هر جا که می توانستند جولان می دادند. مهدی هم حداقل نیمی از پول تو جیبی اش را خرج خرید جگر مرغ برای آن ها می کرد. هر گربه ای وقتی این همه دست و دل بازی و جای راحت و دنج را می دید فوری دوستانش را هم خبر می کرد و خانه شده بود محله ی برو و بیای گربه ها. به نظر من که باهوش تر و موزی تر از گربه وجود ندارد. بوی هر کدام از ما را که حس می کردند فرار را بر قرار ترجیح می دادند و به محض این که می رفتیم پشت سرما از هر سوراخ و سنبه ای وارد می شدند و در قصری که آقا مهدی برایشان مهیا کرده بود به خوش گذرانی می پرداختند.

زبان ما، مو در آورده بود از بس به مهدی گفته بودیم که پای گربه ها را از خانه کوتاه کند. اما مگر به گوشش فرو می رفت. چنان چشم چشمی می گفت که مطمئن می شدیم از فردا دیگر اثری از گربه ها نیست اما باز هم همان آش بود و همان کاسه.

دیگر نمی دانستیم چه کار کنیم. از علاقمندی های آقا مهدی، یکی هم همان لیوانی بود که می گفت عتیقه است و مال شاه عباس است و آنقدر گفته بود که همگی باور کرده بودیم. موقع ظرف شستن حواسمان بود که مبادا خراشی روی لیوان عتیقه بی افتد. آقا مهدی هر صبح و شام در داخل آن لیوان با ولع چایی و آب می خورد و بعد از هر خوردن هم نگاهی از سر تحسین به آن می انداخت و می گفت: «به به! بیخود نبود که شاه عباس اول این لیوان را انتخاب کرده بود! چقدر آب و چایی خوردن با این می چسبد!»

لیوان عتیقه

مهدی، داداش ته تغاری ما می گفت که لیوان، عتیقه است و مال زمان شاه عباس اول است و او حتی هر روز صبح با آن چایی می خورده است! مادر که از دنیا رفت آقا مهدی هنوز نوجوان بود. همه ی ما سر و سامان گرفته بودیم و سر خانه و زندگی خودمان بودیم. مهدی ماند و پدر و یک زندگی پدر و پسری عجیب. فاصله ی سنی مهدی و پدر زیاد بود و مدام به شوخی و جدی با هم مشکل پیدا می کردند. مهدی واقعاً تنها بود و همین باعث شده بود کارهای عجیب و غریبی بکند. به گربه ها محبت زیادی می کرد و با آن ها حسایی دوست شده بود. با وجود اصرار زیاد ما که نباید گربه ها را به داخل خانه راه بدهد، عمدی در را باز می گذاشت و گربه ها در نبود ما و پدر، راحت داخل خانه جولان می دادند. روی مبل و صندلی ها و



نمی‌دانم آن لیوان

از کجا و کی دست مهدی رسیده بود. گمانم از وسایل مادر بزرگم که سال‌ها قبل فوت شده بود باقی مانده بود و به هر طریق دست آقا مهدی رسیده بود. سر و شکل ظاهری‌اش که منحصر به فرد بود. یعنی در هیچ جایی مثل آن را ندیده بودیم. اما هیچ طرح و نشانه‌ای از عتیقه بودن نداشت.

یک روز غروب رفتم که سری به خانه‌ی پدری بزنم. مهدی خانه نبود. آشپزخانه نامرتب بود و گربه‌ها هم طبق معمول با دیدن من فلنگشان را بستند و روی در و دیوار پریدند و رفتند آن دورترها کشیک دادند که چه وقت من بروم و آن‌ها تشریف بیاورند. ظرف‌ها را داخل ظرفشویی جمع کردم تا بشورم. سخت‌ترین کار، شستن ظرف بود. لیوان آقا مهدی هم وسط ظرف‌ها بود. داخل ظرفشویی پراز کف بود من تند و تند مشغول شستن بود که ناگهان دستم به لیوان عتیقه خورد و لیوان تلو تلو خورد و از کنار ظرفشویی روی کف سرامیک آشپزخانه افتاد و با صدای بلندی شکست و هفتاد تکه شد!

از این بدتر نمی‌شد. از شستن ظرف‌ها به شدت پشیمان شدم و با خودم گفتم ای دل غافل! این لیوان هفت سال بود که نشکسته بود و حالا به دست من افتاد و خرد شد... حالا جواب مهدی را چی بدهم.

هول شده بودم و نمی‌دانستم چکار کنم. اگر مهدی از راه می‌رسید و این صحنه را می‌دید معلوم نبود چه شری به پا کند.

هول شدم و تند و تند تکه‌های لیوان را از روی زمین جمع کردم و داخل سطل زباله ریختم. در واقع آثار جرم را محو کردم. اما می‌دانستم که این، پایان کار نیست. مهدی دیر یا زود متوجه می‌شد. نمی‌دانستم چکار کنم. نشستم یک گوشه و زانوی غم در بغل گرفتم و به فکر فرو رفتم.

غرق فکر و نقشه بودم که ناگهان صدایی از بالای کابینت شنیدم.

– میو!

یکی از همان گربه‌ها هنوز آن بالا پنهان شده بود. خواستم دنبال گربه کنم که ناگهان فکری مثل برق و باد از سرم گذشت:

– این بهترین نقشه است. به مهدی می‌گویم گربه‌ها روی کابینت و ظرفشویی پریده‌اند و لیوان را انداخته و شکسته‌اند! با این کار، با یک تیر، دو نشان

می‌زنم. هم

از ماجرای شکستن لیوان عتیقه

خلاص می‌شوم و هم مهدی را به گربه‌ها

بدبین می‌کنم و باعث می‌شوم که دیگر آن‌ها را به

داخل خانه راه ندهد.

فکر بسیار خوبی بود تکه‌های شکسته‌ی لیوان را دوباره

روی کف آشپزخانه ریختم و منتظر آمدن مهدی شدم.

سند جرم که همان گربه باشد هم هنوز توی آشپزخانه و

روی کابینت کشیک می‌داد. برای اطمینان تمام درها را باز کردم

تا گربه‌های دیگر هم بیایند در این جرم نکرده شریک شوند.

می‌دانستم که مهدی آنقدر لیوان عتیقه را دوست دارد که با دانستن

ماجرای بی‌درنگ گربه‌ها را بیرون خواهد کرد.

نیم ساعتی نگذشته بود که مهدی با سر و صدا و خوش‌حالی از راه

رسید. گربه روی کابینت با شنیدن صدای مهدی گل از گلش شکفت

و به امید خوردن جگر تازه که شاید مهدی برایش آورده باشد چشم

به در دوخت.

مهدی آمد و هاج و واج زل زد به کف آشپزخانه که لیوان عتیقه‌ی

تکه‌تکه شده‌اش افتاده بود. گربه معصومانه از بالای کابینت چشم به

مهدی دوخته بود. انگار که از دیدن او احساس آرامش می‌کرد.

دهانم را باز کردم تا ماجرای ساختگی را برای مهدی تعریف کنم که

یک لحظه نگاهم به نگاه معصومانه‌ی گربه‌ی روی کابینت گره خورد.

انگار زبانم نمی‌چرخید. نخواستم دروغی بگویم. ناخودآگاه همه‌ی چیزی

که اتفاق افتاده بود را گفتم.

مهدی هاج و واج مانده بود. یک نایلون دستش بود. آرام دست در

آن کرد. یک لیوان عین لیوان خرد شده را بیرون آورد و در حالی که از

شگفتی چشمانش اندازه‌ی یک سینی گشاده شده بود گفت:

– داداشی! نگاه کن. یک پیرمرده سر چهارراه بساط کرده بود و

عتیقه‌جات می‌فروخت. من لنگه‌ی این لیوان را از او خریدم! فدای

سرت که شکست این لیوان هم عتیقه است. حالا مال شاه عباس

اول نباشد مال شاه عباس دوم باشد. چه فرقی می‌کند؟

هر دو چنان خندیدیم که گربه از وحشت پا به

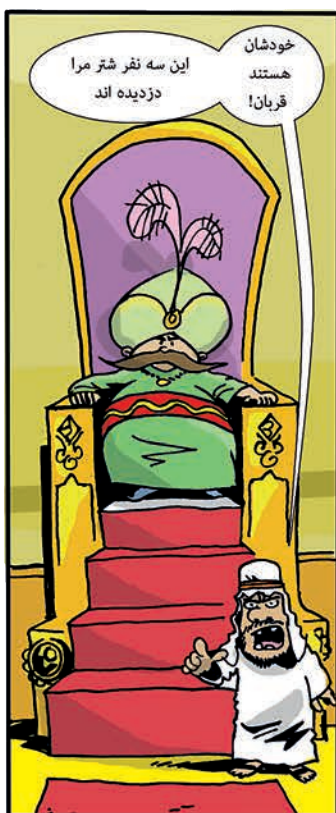
فرار گذاشت...

شتر دیدی، ندیدی!

این مثل را خطاب به کسی می گویند که از راز یا اتفاقی با خبر شده است و اگر درباره ی آن صحبت کند، گرفتار می شود پس ترجیح می دهد که تظاهر به بی اطلاعی کند.

استاد پرتوی آملی در کتاب ریشه های تاریخی امثال و حکم و به نقل از تاریخ نگارستان، این ماجرا را مربوط به پسران نزار، یکی از اصحاب پیامبر (ص) دانسته اند.

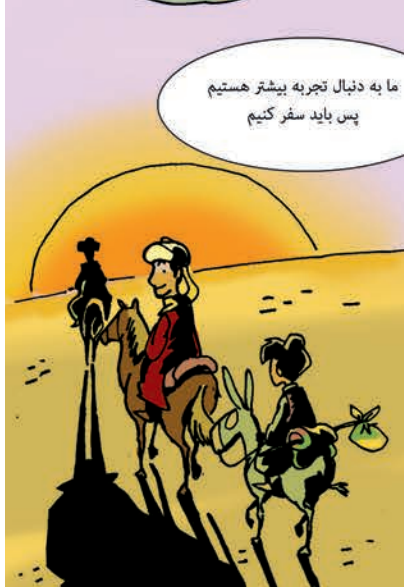






دو روز بعد





و شکار کند. این بود که ناپلئون تصمیم گرفت، به پرتغال هم حمله کند و یک تنوعی در جنگ‌هایش بدهد. او از بس که با روسیه و اتریش و انگلستان جنگیده بود، دیگر حالش از جنگیدن با آنها به هم می‌خورد. اما پرتغالی‌ها که حال جنگیدن نداشتند، انگلیسی‌ها را به جای خودشان به جنگ فرستادند و ناپلئون هم حالش گرفته شد و برگشت و دوباره رفت سراغ اتریشی‌ها و برای چندمین بار آنها را شکست داد. ارتش فرانسه در سال ۱۹۸۲ وارد خاک روسیه شد. از همین جا بود که بدبختی ناپلئون شروع شد. روس‌ها هر چه در سر راه سپاه ناپلئون بود سوزاندند و سپاهیان ناپلئون مجبور شدند اسب‌هایشان را بخورند. بعد که این کار را کردند، تازه یادشان افتاد که ای دل غافل! حالا که اسب ندارند، پس چه‌طوری توپ‌های به آن گندگی را با خودشان ببرند؟ روس‌ها وقتی آنها را بی‌توپ دیدند، حمله کردند، اما شکست خوردند و قهر کردند و رفتند و ناپلئون مستقیم به سمت «مسکو» رفت. اما روس‌ها در مسکو هم نبودند. شهر خالی بود. فرانسوی‌ها مانده بودند و یک کشور تسخیر شده که روی دستشان مانده بود و نمی‌دانستند چه کارش کنند. زمستان که شد، فرانسوی‌ها مسکو را آتش زدند تا گرم شوند. اما این کار هم فایده‌ای نداشت. این بود که روسیه را رها کردند و خسته و کوفته به پاریس برگشتند.

طولی نکشید که روس‌ها دوباره سر و کله‌شان پیدا شد و با اتریشی‌ها متحد شدند و به فرانسه حمله کردند. از این‌جا به بعد زندگی ناپلئون، چنگی به دل نمی‌زند. او یکی دوبار به انگلیسی‌ها حمله کرد و دوباره سری به اتریش زد و چند بار از پله‌های قصر بالا رفت و یک بار با مادر زنش دعوا کرد (که به اندازه‌ی تمام جنگ‌هایی که کرده بود، برایش زحمت داشت!) چند مرتبه هم سرفه کرد و آن قدر این کارها را کرد که انگلیسی‌ها و متحدان دیگرش او را گرفتند و به جزیره‌ی «سنت هلن» تبعیدش کردند.

ناپلئون هم آنجا نشست و دفتر خاطراتش را نوشت و بعد از اینکه کارش تمام شد، شخصاً اقدام به فوت کرد. به هر حال، از این ماجراها نتیجه‌ی می‌گیریم که آدمیزاد نباید هی کشورهای همسایه را بگیرد و بخواد همه‌ی اروپا را تسخیر کند. و با مادرزنش مشاجره کند و تاج روی سرش بگذارد و مسکو را آتش بزند و گوشت اسب بخورد. اگر این کار را بکند، آدم می‌گیرند و به جزیره‌ی سنت هلن می‌فرستند تا دفتر چه‌ی خاطرات بنویسد!

زیادی از سربازانش را با عنوان کاشفان علمی به استرالیا فرستاد تا آنجا را هاپولی کنند که این بار هم انگلیسی‌ها فضولی کردند و مانع پیشرفت ناپلئون شدند. بنابراین، ناپلئون تصمیم گرفت با آنها بجنگد. او سربازانش را سوار ۱۳۰۰ کشتی کرد. اما وسط کار پشیمان شد و به سرعت به فرانسه برگشت؛ گویا خواب وحشتناکی دیده بود. بنابراین، همین که پایش به فرانسه رسید، از دولتمردان خواست تا به او اصرار کنند که تاج و تخت پادشاهی را روی سرش بگذارند و امپراتور فرانسه شود. دولتمردان، هم همین کار را کردند.

رسم بر این بود که پادشاهان برای تاجگذاری پیش پاپ در رم بروند. اما ناپلئون دستور داد که پاپ پیش او بیاید. وقتی که پاپ آمد، ناپلئون از قصد، به شکار رفت و پاپ ساعت‌ها توی خیابان از سرما لرزید.

بالاخره سر و کله‌ی ناپلئون پیدا شد و پاپ، تاج پادشاهی را روی سر او گذاشت. بعد بتهوون خوانان، سمفونی معروف «به یاد بود یک مرد بزرگ» را برای آنها اجرا کرد. من اگر جای بتهوون بودم، یک سمفونی اجرا می‌کردم به نام «مرد حسابی! چرا مردم را معطل می‌کنی؟» که هم شادتر باشد و هم این که ناپلئون آویزه‌ی گوشش می‌کرد تا در هنگام تاجگذاری، بی‌جهت پاپ را معطل نکند.

بعد از مراسم تاجگذاری، نمی‌دانم چه شد که اتریش و روسیه، با هم متحد شدند تا با فرانسه بجنگند. احتمالاً چشم دیدن تاج ناپلئون را نداشتند؛ اما این بار هم ناپلئون آنها را شکست داد. حالا سر تا سر اروپا زیر نفوذ ناپلئون در آمده بود و او می‌توانست هر جا که دلش می‌خواست برود



جواب سرگرمی

پاسخ چند معمای بی مزه

- ۱- هیچ وقت این کار را نمی کند، چون جگرش را ندارد.
- ۲- نی نی گاوا !!
- ۳- عینک را می زنند و می بینند ولی تفنگ را می بینند و می زنند
- ۴- در زمستان ما را گرم می کند
- ۵- چون میکروب های آن می سوزند و فریاد می کشند
- ۶- برایش صندلی می گذاریم
- ۷- میوز میوز
- ۸- چون خیلی خسته است.
- ۹- وقتی هوا آفتابی باشد.
- ۱۰- آن را از بالای صخره به پائین پرتاب می کنیم.
- ۱۱- چون همیشه دستور العمل تهیه را فراموش می کنند.
- ۱۲- یک غواص می رود و در می زند.
- ۱۳- برای این که اگر با آب پایین نرفت با پیچ گوشتی برود.
- ۱۴- مورچه ای است که شلوار لی آبی پوشیده است.



ماهنامه شاهد نوجوان

**شاهد نوجوان، یک دوست خوب
برای همه ی نوجوانان ایران زمین.**

شماره اشتراک قبلی:

اشتراک شش ماهه ۶۶۰۰ تومان، یکساله ۱۳۲۰۰ تومان

مبلغ مورد نظر خود را به حساب سیبا به شماره ۰۱۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی ایران به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران واریز کنید

نشانی دقیق:

شماره تلفن همراه:
کد پستی:

تلفن و کد شهرستان:
تاریخ:

امضا:

اگر نمی خواهید فرم را از مجله جدا کنید. می توانید از کپی آن استفاده کنید یا همه مطلب را عینا روی کاغذ بنویسید و برای ما ارسال کنید. کپی فیش واریزی را تا دریافت اولین شماره نزد خود نگه دارید.

امام خوبی‌ها

یکی از یاران امام (ع)

می‌گوید: امام صادق (ع)

خدمتکار خود را برای انجام کاری فرستادند. خدمتکار دیر آمد. امام (ع) خودشان به دنبال او رفتند و او را دیدند که در گوشه‌ای به خواب سنگینی رفته است. امام صادق (ع) بر بالین او نشستند و با ملایمت او را باد زدند.

خدمتکار وقتی از خواب بیدار شد، امام (ع) فرمودند: به خدا سوگند نباید هم روز بخوابی و هم شب. شب برای استراحت و خواب شماست و روز برای خدمت کردن است.

تقسیم مهربانی

مرحوم کلینی در کتاب اصول کافی از هشام بن سالم نقل کرده است: همین که پاسی از شب می‌گذشت امام صادق علیه السلام کیسه‌ای از نان و گوشت و پول فراهم می‌آوردند و آن را بر دوش می‌گرفتند و به سوی خانه‌ی نیازمندان مدینه رهسپار می‌شدند و آن‌ها را در میان‌شان، تقسیم می‌کردند. آنان

نیز تا هنگامی که امام صادق علیه

السلام از دنیا رفت و این کار متوقف شد او را نمی‌شناختند، آن هنگام بود که دانستند شخصی که شبانه به یاری‌شان می‌شتافت امام صادق علیه السلام بوده است.

خوش اخلاق‌ترین

امام صادق (ع) هرگز به نکوهش و دشنام کسی سخن نفرمود و بر روی کسی صدای مبارک را بلند نکرد و با هیچکس به غدر و بهانه برخورد نکرد و سخن چینی نفرمود و به بدی مردمان زبان نگردانید و شکمباره و پر خور نبود. در اموری که نبایست، عجله نمی‌نمود و به بیهوده نمی‌پرداخت و مال و منال نمی‌انباشت.

الگوی انسانی

«مالک بن انس» از کسانی است که مدتی در محضر امام صادق علیه السلام شاگردی کرده و درباره‌ی شخصیت آن حضرت چنین می‌گوید: مدتی خدمت جعفر بن محمد مشرف می‌شدم. آن حضرت اهل مزاح بود

و همواره لبخند ملایمی بر لب‌هایش نقش می‌بست. هنگامی که در محضر او نامی از رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله برده می‌شد رنگش به سبزی و سپس به زردی می‌گرایید. در مدتی که به خانه‌ی آن حضرت رفت و آمد داشتم او را خارج از سه حال ندیدم، یا نماز می‌خواند یا روزه بود و یا به قرائت قرآن اشتغال داشت و هرگز بدون وضو از حضرت رسول نقل حدیث نمی‌فرمود و سخنی به گزاف نمی‌گفت.

معاشرت با مردم

روزی به قصد تسلیت گوئی به یکی از خویشاوندان نزدیکش از خانه بیرون آمد و عده‌ای از اصحاب نیز همراه وی بودند. از قضا در وسط راه بند کفش امام پاره شد. آن حضرت کفش به دست گرفت و پا برهنه به راه خود ادامه داد. «ابن یعفور» یکی از یاران نزدیک امام تا حضرت را در این وضع دید فوراً کفش از پای خویش در آورد و بند آن را باز کرد و به امام تقدیم داشت، اما امام آن بند را نگرفت و فرمود: شایسته‌ترین فرد

برای تحمل مصیبت و ناراحتی خود صاحب مصیبت است.

امام همینطور با پای برهنه راه رفت تا به منزل مردی که برای تسلیت به او بیرون آمده بود، رسید.

سخاوت

وقتی که فصل میوه می شد و خرماها می رسید دستور می داد که بخشی از دیوار باغ را خراب کنند و شکافی ایجاد نمایند تا مردم بتوانند از آن جا وارد شوند و از میوه ی باغ بخورند... و نیز دستور می داد برای همسایگان باغ، پیر مردان کودکان و بیماران و زنان که نمی توانستند به باغ

بیایند، برای هر نفرشان به اندازه ی یک مشت پر خرما ببرند.

شتاب در کمک به دیگران

امام در رابطه با خود چنین می فرماید: گاهی شخص نیازمندی حاجت خود را پیش من می آورد و من با سرعت تمام آن را انجام می دهم که مبادا زمینه از بین برود و او خود بخود از من بی نیاز گردد.

کمک مالی

«مفضل بن قیس» گفت: خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدم و از اوضاع خود شکایت کردم و تقاضای دعا نمودم. فرمود کیسه ای

دینار را آوردند و فرمود: در این کیسه چهار صد دینار است صرف در احتیاج خود بنما.

عرض کردم به خدا قسم نظرم این نبود تقاضای دعا داشتم! فرمود: از دعا فراموش نخواهم کرد ولی به مردم وضع خود را نگو که پیش آنها سبک می شوی.

منابع:

۱- اصول کافی جلد ۲

۲- مناقب

۳- ناسخ التواریخ - زندگی حضرت جعفر ابن محمد(ص)

۴- حیات فکری و سیاسی امامان شیعه - رسول جعفریان

۵- صفحاتی از زندگانی امام جعفر صادق(ع) علامه مظفر

۶- زندگانی حضرت امام صادق(ع) موسی خسروی



یاری امام رضا (ع)

استراحت کنی. اما مهیار پشت سر هم می گفت: من وقت ندارم. اگر این جا بمانم پدرم را از دست می دهم و دوباره بی هوش شد. پرستار مسکنی به او تزریق کرد و مهیار هم چند ساعتی بی آنکه حتی تکانی بخورد به خواب عمیقی فرو رفت. در خواب خود را در حرم مطهر امام رضا (ع) دید. در حیرت بود و گویا شخصی در گوشش می گفت: امام رضا (ع) به یاری پدر تو شتافت و او را نجات داد و خود را نزد تو رساند و تو را به مشهد برد. برایش عجیب بود هیچ کس در آن جا نبود و خودش و ضریح حضرت.

باورش نمی شد، آخر چنین چیزی امکان نداشت. آرام و آهسته در حالی که میوهوت بود خودش را به ضریح رساند و در حالی که صورتش را به ضریح می سایید و اشک می ریخت، زیر لب زمزمه می کرد: یا امام رضا (ع) پدرم حال خوشی ندارد اما طبیب دردش را نمی شناسد. یا امام غریب امید ما را ناامید نکن. نگذار دست خالی برگردیم و...

اشک می ریخت و ناله می کرد، پرستاران از صدای گریه ی مهیار و ناله های پی در پی او خودشان را به کنار تخت رساندند و از حرف های نصفه نیمه ی او فهمیدند که حاجتی دارد.

پس از چند ساعت مهیار به هوش آمد و گفت: این جا کجاست؟ من که در حرم بودم این جا چه کار می کنم؟ پرستار او را آگاه کرد و گفت: پسر جان تو چند ساعت پیش در جلوی در ورودی حرم از حال رفتی و ... اما مهیار نپذیرفت و گفت: نه، شما اشتباه می کنید من در حرم بودم و نماز خواندم، دعا کردم و...

و از آن ها خواست که او را نزد پدرش بازگردانند.

دو نفر از خادمان حرم او را به بیمارستان رساندند و به همراه مهیار به نزد پدرش رفتند.

وقتی مهیار پدر را روی تخت در حالی که لبخندی دارد دید، خود را در آغوش پدر انداخت و زار زار گریست.

گویا طبیب سخاوتمند پدر همان بود که گویی خود بر بالین پدر حاضر گشت و درمانش کرد و اینک فهمید که امام رضا (ع) به یاری او و پدرش شتافت...

مریم رفعتی / ۴۱ ساله از استان گلستان شهرستان علی آباد کتول

در یکی از روزهای سفید و برفی زمستان مهیار چشم هایش را باز کرده و از خواب برخاست که ناگهان صدای سرفه های پدر به گوشش رسید، هراسان و سراسیمه خود را نزد پدر رساند.

هنگامی که پدر خود را غرق در گرما و تب سوزناک دید قلبش به درد آمد و اشک در چشمانش حلقه زد.

دستان مهربان و گرم پدر را در دست گرفت و با مهر و محبت بوسه ای بر دست پدر زد.

پدر دستی بر سر مهیار کشید سپس او را در آغوش گرفت و به او گفت: فرزند دلبندم، نگران من نباش و آنقدر به تهیه ی دارو فکر نکن، زیرا درمان من نه دست دکتر است و نه دارو. درمان من در دست انسان بزرگواریست در مشهد، شخصی پر مهر و محبت با بارگاهی پر نور. او امام هشتم، امام رضا (ع) است!... نمی دانم چرا حس می کنم درمان دردم نزد اوست.

مهیار اینک متوجه ی سخنان پدر شد و به پدر گفت: پدر جان، تو نیز نگران نباش هر دو با هم به امید خدا به سوی مشهد حرکت می کنیم و از امام رضا (ع) لطف و مرحمت از جانب خداوند می طلبیم تا به واسطه ی ایشان شما نیز شفا بیایی. چند روزی گذشت و مهیار و پدر آماده ی سفر به مشهد شدند.

هر دو سوار بر ماشین شدند و حرکت کردند.

در طول راه پدر حال خوشی نداشت ولی به روی خود نمی آورد تا مبادا فرزندش را نگران کند. اما هر چه به مشهد نزدیک تر می شدند حال پدر وخیم تر می شد. به همین خاطر به محض رسیدن، مهیار که در وجودش نگرانی موج می زد پدر را به بیمارستان رساند و بستری اش کرد.

مهیار خود را به حرم رساند اما دیگر نای حرکت نداشت و رمقی در بدن خود حس نمی کرد، در جلوی در ورودی حرم طاقت نیاورد و از حال رفت و بر زمین افتاد و هیچ چیز دیگری را ندید.

خادمان او را به درمانگاه رساندند. چهره ی رنگ پریده اش توجه همه را جلب می کرد.

دکتر او را معاینه کرد و سر می را به دستش وصل کردند. پس از گذشت چند دقیقه مهیار به سختی چشمانش را باز کرد و خود را بر روی تخت درمانگاه یافت. خواست بلند شود که پرستاران مانع شدند و گفتند: پسر جان حال خوبی نداری باید



نبوای دل

جمکران...
پاهای خسته‌ام سوار بر امواج کویر
به سوی تو می‌آید
آقای مهربانی!
آخر هفته اولین قرار ملاقاتمان را علامت می‌زنم...
رؤیای شیرین تو...!
شب هنگام وقتی همه‌ی مردم شهر خوابیدند.
شهر پر می‌شود از خواب‌های رنگارنگ
آن وقت... دل من
در جست‌وجوی رؤیای شیرین تو
تا صبح بیدار می‌ماند...!

شاعر

شاعری پیدا شد
در عمق یک اتاق
و در حجم سبز یک درخت
دختری گم شد!
شاعری پیدا شد.
هیچ چشمی زیبایی احساسش را ندید
سیبی گریه کرد
و آسمان باریدن گرفت
طوفان شد!
دختری در صفحات دفترش گم شد!
مژگان غلامی - از رفسنجان

فیس

خواب برگ‌ها خیس است و صدای گنجشک
نمناک؛ نمی‌دانم شاید اگر خورشید هم بود خیس
بود، شاید هم الان خیس است و خجالت می‌کشد
که بیرون بیاید.

ابرها را دوست دارم، چون خیزی خورشید را
هنگام باران می‌پوشانند. چقدر مهربان.

دیوارها هم آرام رنگ خیزی می‌گیرد و شب‌نم
مهمان خانه‌ی گرم گل‌ها می‌شود.

باران از باد می‌ترسد، باور نمی‌کنید این را خودم
دیده‌ام که وقتی باد می‌آید، باران می‌ترسد و به این
و آن طرف می‌رود و دیگر منظم نخواهد بارید.
باران از ترس باد در دل خاک پنهان می‌شود و
پرده‌ی ابری کنار می‌رود و خورشید که حالا خشک
شده عیان می‌گردد.

برگ‌ها دیگر خواب نیستند و خیس هم نیستند
و صدای گنجشکان بوی نم می‌دهد؛ و خیزی مثل
بوی عطر می‌برد، ولی باران هنوز در دل خاک است
و عشق می‌شود و به جان گلی می‌رود.

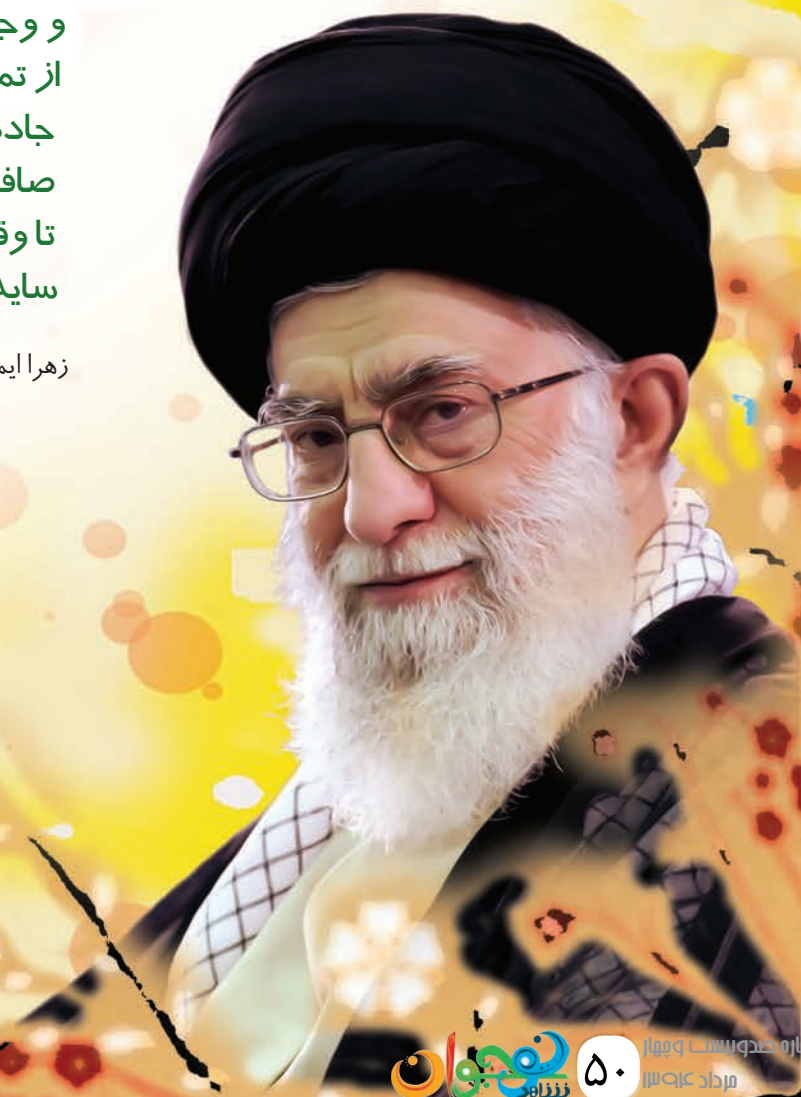
زهرای یزدان شناس از ماهان



آینده‌ی روشن

رهبرم!
آسمان‌ها آبی
همه‌ی شهر و دیار آفتابی
شبهان مهتابی
دل‌مان پر ز نشاط و شادی
قلب‌ها مان آرام
و وجود همه‌ی ما شاد و
از تمام بدی و غم خالی
جاده‌ی آینده
صاف و روشن جلوی دیده‌ی ماست
تا وقتی
سایه‌ی مهر شما بر سر ماست.

زهرای ایمانی از تهرانپارس - ۱۵ ساله



مجاذایران

مسجد گوهرشاد مشهد مقدس

آیات قرآن و احادیثی که بعضی مربوط به مسجد است، وجود دارد.

کتیبه‌ی ممتاز و تاریخی بایسنقر (فرزند گوهرشاد) با زیباترین خطوط ثلث بر پیشانی ایوان مقصوره خودنمایی می‌کند و تاریخ بنای مسجد بر کاشی معرق، در این کتیبه به چشم می‌خورد.

محراب مسجد یک پارچه است و از سنگ مرمر با تزیینات و کنده‌کاری و کتیبه‌ای در میان مقرنس‌کاری‌های آن، نمایانگر هنر آن دوران است.

گنبد بلند مسجد، بر عظمت این بنا افزوده است. ارتفاع گنبد حدود ۴۱ متر و فضای خالی بین دو پوشش گنبد، ۱۰ متر است. سطح خارجی آن با آجر لعاب‌دار و یک کتیبه با خط کوفی تزیین شده است.

مسجد گوهرشاد، یکی از بناهای باشکوه و باستانی عهد تیموری است که در اوایل قرن نهم قمری بنا شده است. این بنای تاریخی در جنوب حرم مطهر رضوی قرار دارد. این مسجد به دستور بانو گوهرشاد، همسر شاه‌رخ تیموری در سال ۸۲۱ قمری توسط معمار معروف ایرانی، قوام‌الدین شیرازی، با به کارگیری سبک معماری دوران تیموری ساخته شده است.

کاشی‌کاری مسجد، نمونه‌ای از شاهکارهای عهد تیموری است. طاق‌های گنبدی شکل مسجد و مناره‌های آن با ویژگی و تزیینات خاص، همچنین نقش‌ها و خطوط دیواری بر روی زمینه‌ی گچی و معرق‌کاری ممتاز عصر تیموری، جلوه‌های بی‌نظیری را به نمایش گذاشته است.

این بنای باستانی، نمونه‌ی کامل و برجسته‌ی هنر ایرانی به شمار می‌رود که تمام خصوصیات و ویژگی‌های معماری سنتی در آن به کار رفته است.

ایوان جنوبی مسجد به نام ایوان مقصوره، با حدود ۵۰۰ متر مربع مساحت، ۳۷ متر طول و ۲۵/۵ متر ارتفاع، از باشکوه‌ترین ایوان‌های مسجد است.

ضلع‌های مسجد، همه با کاشی‌های نفیس آراسته شده است. در تمام دیوارها و غرفه‌های آن اسماء الله و



